

چشم‌انداز

بوف کور به روایت حزب‌الله (ناصر پاکدامن) - میراث شوم
(بهروز امدادی اصل) - دانش چیست و روال علمی کدام
است؟ (آرامش دوستدار) - روح‌الله موسوی خمینی، معلمان و
استادان (محمد تقی حاج بوشهری) - در اوترخت (نسیم خاکسار)
- ظهر عاشورا (داریوش کارگر) - در يك خانواده ایرانی (محسن
یلفانی) - کشف نسخه جدید بوف کور و اسرار قتل صادق
هدایت (مصطفی رضوی اصطهباناتی) - شعرهایی از اسماعیل
خوئی، کمال رفعت صفایی، حمید رضا رحیمی، رضا فرمند -
کتابهای تازه (شیدا نبوی).

چشم‌انداز

۲	ناصر پاکدامن	بوف کور به روایت الله حزب الله
۲۱	بهر روز امدادی اصل	میراث شوم
۳۱	آرامش دوستدار	دانش چیست و روال علمی کدام است؟
۴۴	محمد تقی حاج بوشهری	روح الله موسوی خمینی، معلمان و استادان
۵۸	نسیم خاکسار	در اوترخت
۷۲	داریوش کارگر	ظهر عاشورا
۷۸	محسن یلفانی	در يك خانواده ایرانی
۱۱۲	اسماعیل خوئی	دو شعر
۱۱۸	کمال رفعت صفایی	هروقت گم شدی
۱۲۰	حمید رضا رحیمی	آنروی دیگر عشق
۱۲۱	رضا فرمند	کلمه
۱۲۲	مصطفی رضوی اصطهباناتی	کشف نسخه جدید بوف کور و اسرار قتل صادق هدایت
۱۳۱	شیدا نبوی	کتابهای تازه

صفحه آرایي از تیرداد کوهی، طرح از مصطفی رمضانی

چاپ و صحافی: آبنوس



ناصر پاکدامن

بوف کور به روایت حزب الله

بوف کور به روایت حزب الله هم به بازار آمد. خبر را نخست در خبرنامه مانندی خواندیم که همراه در تهران عنوان و مشخصات برخی از کتابهای تازه چاپ را به دست می‌دهد. در باره چاپ جدید بوف کور نوشته شده بود: «اولین چاپ مستقل کتاب در سالهای پس از انقلاب است. نمی‌دانیم چیزی از متن حذف شده است یا نه؟ ولی مقدمه نسبتاً مفصلی به کتاب افزوده‌اند.» پاسخ به این پرسش را که «چیزی از متن حذف شده است یا نه؟» چند هفته بعد در صفحات ماهنامه گردون (۲۹-۳۰، شهریور-مهر ۱۳۷۲، ص. ۷) می‌توان یافت که زیر عنوان «بوف کور تجدید چاپ شد!» خبر می‌دهد: «سرانجام بوف کور اثر صادق هدایت، مشهورترین و پرفروشترین داستان ایرانی پس از ۱۴ سال با حذف جملاتی از متن تجدید چاپ شد. به این ترتیب جوانان این دوره که درباره این اثر و شهرت جهانی آن صدها خبر و مقاله خوانده‌اند می‌توانند بدون گرفتاری آن را به دست آورند و بخوانند. اجازه تجدید چاپ بوف کور را بسیاری از دست اندرکاران ادبی و کارهای فرهنگی کشور یک نوع سیاست‌گذاری مثبت وزارت ارشاد ارزیابی کرده‌اند. چرا که نسل جوان و اهل کتاب این دوره عطش مطالعه آن را داشتند و همیشه این سؤال مطرح بود: «چرا تنها اثر یک نویسنده ایرانی که تقریباً به تمام زبانهای دنیا حتی چینی و ژاپنی ترجمه شده در کشور خود نویسنده باید دور از دسترس باشد.» اما در میان این تحسین و استقبال شدید، عده‌ای به خاطر این که مطالب دو سه صفحه کتاب حذف و مخدوش شده موضوع را به شدت مورد انتقاد قرار داده و گفته‌اند اگر قرار بود این اثر ناقص بشود همان بهتر که اصلاً چاپ نمی‌شد!

چاپ جدید در ۱۱۲ صفحه به قطع وزیری با جلد سلفون و به قیمت ۲۴۰۰ ریال از سوی نشر سیمرخ انجام گرفته است.

پس بوف کور به روایت حزب الله وارد بازار شده است و تفاوت چندانی هم با بوف کور صادق هدایت ندارد چرا که فقط «مطالب دو سه صفحه کتاب حذف و مخدوش شده»!

با این جراحی مختصر و البته مفید، بوف کور به راه راست و صراط مستقیم هدایت شده است. می گفتند و تکرار می کردند که بوف کور زهر هلاهل است، سم کشنده روح و روان است، مشوق و مروج افیون و دود و دم است و مداح همه اعتیادات خلسه آور و نشئه برانگیز. می گفتند و تکرار می کردند که بوف کور مظهر «ادبیات منحط» و انحطاط فرهنگی است. در محاکمه یکی از ناشران، در «دادگاه انقلاب اسلامی»، بر او خرده می گرفتند که چرا چنین اثری را طبع و نشر داده است و حتی پدر داغ دیده ای به دادگاه آمد و در برابر قاضی شرع به سخن نشست که این ناشر قاتل فرزند من است چرا که فرزند من با خواندن بوف کور خودکشی کرد و بوف کور از انتشارات این مرد است. حالا بوف کور حزب الله، همه این مسایل را حل کرده است. تر و تمیز و پاک و روحانی به بازار آمده است. دیگر نه کسی را می کشد و نه کسی را تریاکی می کند. کتابی است در باره پرنده ای معلول (چه بسا تا چاپ جدید این علت جسمانی هم به همت سازمان معلولین و مصدومین جنگ اسلام علیه کفر برطرف شود و با اقدام معجزه آسایی بوف کور هدایت هم دیده بگشاید و بینا شود) که اسلام آورده است. نخست به بررسی «روند» اسلامی شدن بوف کور مرتد پردازیم.

چنین بررسی از زوایا و طرائق چنین روند و گذاری پرده برمی دارد: معیارها و ضوابط کار را روشن می کند و فاصله راه راست و صراط مستقیم از راه کج و بیراهه و گمراهه را نشان می دهد؛ فاصله ناچیز است، به مویی و بویی بند است. لحظه ای غفلت همان و سرنوشتی در ورطه فلاکت و ضلالت همان!

جمهوری اسلامی و بنیانگذارانش از آغاز به منظور نجات مردم جهان و در نتیجه امت اسلام و بالاخره مردم ایران از ورطه گمراهی و فساد به پا خاسته اند. «بوف کور حزب الله» غنیمت بس گرانبهایی است چرا که بهتر از هر بحث و سخنی، نشان می دهد که چگونه می توان «نجات یافت» و آب رفته را به جو باز آورد و کفران را به کناری زد و به میان امت عقیده و ایمان بازگشت. برای رسیدن به این مقصود می بایست بوف کور صادق هدایت را با بوف کور حزب الله مقایسه کرد و از «حذفها» و «خدشه ها» که هر کدام از مرزهای شعور و شکیبایی و بلاهت عمده سانسورالله نشانه، بلکه نشانه هایی به دست می دهد پرده برداشت. نتیجه چنین مقایسه ای در صفحات زیر ارائه شده است. در ستون نخست متن بوف کور براساس نخستین چاپ کتاب یعنی چاپ بمبئی (در سال ۱۹۹۱ به مناسبت چهلمین سال خودکشی صادق

هدایت، این متن را م. ف. فرزانه در صد جلد در پاریس تکثیر کرده است، ۱۴۴ ص.) آمده است و در ستون دوم همان سطور براساس بوف کور حزب الله (تهران، نشر سیمرخ، ۱۳۷۲، ۱۱۲ ص.).

... گونه‌های برجسته، پیشانی بلند،

ایروهای باریک بهم پیوسته، لبهای
کوشتالوی نیمه باز،... موهای ژولیده
سیاه و نامرتب... (ص. ۱۵).

... گونه‌های برجسته، پیشانی بلند،

ایروهای باریک بهم پیوسته، لبهای
کوشتالوی نیمه باز، لبهایی که مثل این
بود که تازه از یک بوسه گرم طولانی
جدا شده ولی هنوز سیر نشده، موهای
ژولیده و سیاه و نامرتب... (ص. ۱۴).

... او مثل یک منظره رؤیای افیونی

به من جلوه کرد... مثل ماده مهرگیاه
بود که از بغل جفتش جدا کرده باشند.
(ص. ۱۵).

... او مثل یک منظره رؤیای افیونی

به من جلوه کرد.
او همان حرارت عشقی مهرگیاه
را در من تولید کرد، اندام نازک و
کشیده با خط متناسبی که از شانه،
بازو، پستانها، سینه، کپل و ساق
پاهایش پائین می‌رفت مثل این بود که
تن او را از آغوش جفتش بیرون
کشیده باشند - مثل ماده مهرگیاه بود
که از بغل جفتش جدا کرده باشند.
(ص. ۱۴-۱۵)

... رنگ صورتش مهتابی بود...

برای اینکه او را بهتر ببینم... (ص.
۲۳).

... رنگ صورتش مهتابی و از پشت

رخت سیاه نازکی که چسب تنش بود
خط ساق پا، بازو و دو طرف سینه و
تمام تنش پیدا بود.
برای اینکه او را بهتر ببینم... (ص.
۲۵).

... آیا ممکن بود که این زندگی

دوگانه را داشته باشد؟ آنقدر آرام، آنقدر
بی‌تکلف؟

... نمی‌دانم چرا دست لرزان خودم
را بلند کردم - چون دستم به اختیار

... آیا ممکن بود این زن، این

دختر، یا این قرشته عذاب (چون
نمی‌دانم چه اسمی رویش بگذارم) آیا
ممکن بود که این زندگی دوگانه را داشته
باشد؟ آنقدر آرام، آنقدر بی‌تکلف؟

خودم نبود ... موهای او سرد و نمناک بود . سرد ، کاملاً سرد . مثل اینکه چند روز می‌گذشت که مرده بود . من اشتباه نکرده بودم . او مرده بود ... کمترین تپشی احساس نمی‌شد ، آینه را آوردم جلو بینی او گرفتم ولی کمترین اثر زندگی در او وجود نداشت ...

خواستم با حرارت تن خودم سردی مرگ را از او بگیرم شاید به این وسیله بتوانم روح خودم را در کالبد او بدمم ... اصلاً تن او مثل تن ماده مهرگیا بود که از نر خودش جدا کرده باشند و همان عشق سوزان مهرگیا را داشت ... تمام تنش مثل تگرگ سرد شده بود . حس می‌کردم که خون در شریانم منجمد می‌شد و این سرما تا ته قلب من نفوذ می‌کرد . همه کوششهای من بیهوده بود ، از تخت پائین آمدم ، رختم را پوشیدم . نه ، دروغ نبود . او اینجا در اتاق من ، تنش و روحش هردو را به من داد ! (ص . ۲۴) .

حالا من می‌توانستم حرارت تنش را حس بکنم و بوی نمناکی که از گیسوان سنگین سیاهش متصاعد می‌شد بوییم . نمی‌دانم چرا دست لرزان خودم را بلند کردم ، چون دستم به اختیاری نبود و روی زلفش کشیدم ، زلفی که همیشه روی شقیقه‌هایش چسبیده بود و بعد انگشتانم را در زلفش فرو بردم . موهای او سرد و نمناک بود . سرد ، کاملاً سرد مثل اینکه چند روز می‌گذشت که مرده بود . من اشتباه نکرده بودم . او مرده بود . دستم را از توی پیش سینۀ او برده روی پستان و قلبش گذاشتم . کمترین تپشی احساس نمی‌شد ، آینه را آوردم و جلو بینی او گرفتم ولی کمترین اثر زندگی در او وجود نداشت .

خواستم با حرارت تن خودم او را گرم بکنم . حرارت خودم را به او بدمم و سردی مرگ را از او بگیرم شاید به این وسیله بتوانم روح خود را به کالبد او بدمم . لباسم را گندم رفتم روی تخت خواب پهلوی خوابیدم مثل نر و ماده مهرگیا بهم چسبیده بودیم . اصلاً تن او مثل ماده مهرگیا بود که از نر خودش جدا کرده باشند و همان عشق سوزان مهرگیا را داشت ، دهنش گس و تلخ مزه و طعم ته خیار را می‌داد . تمام تنش مثل تگرگ سرد شده بود . حس می‌کردم که خون در شریانم منجمد می‌شد و این سرما تا ته قلب من نفوذ می‌کرد . همه کوششهای من بیهوده بود . از تخت پائین آمدم . رختم را پوشیدم ، نه ، دروغ نبود ، او اینجا ، در اتاق من ، در رختخواب من آمد و

تنش را به من تسلیم کرد. تنش و
روحش هردو را به من داد! (ص.
۲۶-۲۷).

... کار این دختر رقص مذهبی جلو
بت بزرگ لینکم و خدمت بتکده بوده
است. یک دختر خونگرم زیتونی با
چشمهای درشت مورب، ابروهای باریک
به هم پیوسته که میانش را خال سرخ
می گذاشته. (ص. ۵۲).

... کار این دختر رقص مذهبی جلو
بت بزرگ لینکم و خدمت بتکده بوده
است. یک دختر خونگرم زیتونی با
پستانهای لیمویی، چشمهای درشت
مورب، ابروهای باریک بهم پیوسته که
میانش را خال سرخ می گذاشته.
(ص. ۶۵).

یعنی مجبور شدم او را بگیرم؛ فقط
یکبار این دختر خودش را به من تسلیم
کرد، هیچوقت فراموش نخواهم کرد، آنهم
سر بالین مادر مرده اش بود؛ خیلی از
شب گذشته بود، من برای آخرین وداع
همینکه همه اهل خانه به خواب رفتند با
پیراهن و زیرشلواری بلند شدم، در اتاق
مرده رفتم [...] خواستم دستش را ببوسم
و از اتاق خارج شوم ولی رویم را که
برگردانیدم با تعجب دیدم همین لکاته که
حالا زخم است وارد شد و روی روی مادر
مرده، مادرش... مرا به سوی خودش
می کشید!... من از زور خجالت
می خواستم به زمین فرو بروم اما تکلیفم
را نمی دانستم. مرده با دندانهای
ریک زده اش مثل این بود که ما را مسخره
کرده بود. به نظرم آمد که حالت لبخند
آرام مرده عوض شده بود... در این
لحظه پرده اتاق مجاور پس رفت و شوهر
عمه ام، پدر همین لکاته قوزکرده و شال
کردن بسته وارد اتاق شد.
(ص. ۵۶-۵۷)

یعنی مجبور شدم او را بگیرم، فقط
یکبار این دختر خودش را به من تسلیم
کرد، هیچوقت فراموش نخواهم کرد، آنهم
سر بالین مادر مرده اش بود. خیلی از شب
گذشته بود. من برای آخرین وداع
همینکه همه اهل خانه به خواب رفتند با
پیراهن و زیرشلواری بلند شدم در اتاق
مرده رفتم [...] خواستم دستش را
ببوسم و از اتاق خارج بشوم ولی رویم را
که برگردانیدم با تعجب دیدم همین لکاته
که حالا زخم است وارد شد و روی روی
مرده مادرش با چه حرارتی خودش را
به من چسباند، مرا به سوی خودش
می کشید و چه بوسه های آبداری از
من کرد! من از زور خجالت می خواستم
با سر به زمین فرو بروم اما تکلیفم را
نمی دانستم، مرده با دندانهای
ریک زده اش مثل این بود که ما را
مسخره کرده بود. به نظرم آمد که حالت
لبخند آرام مرده عوض شده بود. من
بی اختیار او را در آغوش کشیدم و
بوسیدم ولی در این لحظه پرده اتاق
مجاور پس رفت و شوهر عمه ام، پدر

همین لکاته قوزکرده و شال گردن بسته
وارد اتاق شد . (ص . ۷۱-۷۰)

... [در شب عروسی] کسی باور
نمی‌کند . یعنی باورکردنی هم نیست ...
شب دوم هم من رفتم سر جای شب اول
روی زمین خوابیدم ... (ص . ۵۷)

... [در شب عروسی] کسی باور
نمی‌کند یعنی باورکردنی هم نیست ، او
تکذاشت که من يك ماچ از روی
لبهایش بکنم - شب دوم هم من رفتم
سر جای شب اول روی زمین خوابیدم ...
(ص . ۷۲)

بعد از آنکه فهمیدم او فاسقهای
جفت و تاق دارد ... از من بدش
می‌آمد ، شاید می‌خواست آزاد باشد .
بالاخره يك شب تصمیم گرفتم که به زور
پهلوش بروم . تصمیم خودم را عملی
کردم ... (ص . ۵۸)

بعد از آنکه فهمیدم او فاسقهای
جفت و تاق دارد و شاید به علت
اینکه آخوند چند کلمه عربی خوانده
بود و او را در تحت اختیار من
گذاشته بود از من بدش می‌آمد ، شاید
می‌خواست آزاد باشد .. بالاخره يك شب
تصمیم گرفتم که به زور پهلوش بروم .
تصمیم خودم را عملی کردم ...
(ص . ۷۲-۷۳)

... آنهم چه فاسقهایی: سیرابی
فروش ، جگرکی ، رئیس داروغه ،
سوداگر ، فیلسوف که اسمها و القایشان
فرق می‌کرد ولی همه شاگرد کله‌پز
بودند . (ص . ۵۹)

... آنهم چه فاسقهایی: سیرابی
فروش ، فقهه ، جگرکی ، رئیس داروغه ،
مفتی ، سوداگر ، فیلسوف که اسمها و
القایشان فرق می‌کرد ولی همه شاگرد
کله‌پز بودند . (ص . ۷۳)

... حالا او را نه تنها دوست
داشتم ، بلکه همه ذرات تنم او را
می‌خواستم . چون نمی‌خواهم احساسات
حقیقی را زیر لفاف موهوم عشق و علاقه
پنهان بکنم - چون هوزوارشن ادبی به
دهنم مزه نمی‌کند . گمان می‌کردم که
یکجور تشعشع یا هاله میان بدنم موج
می‌زد و هاله میان بدن او را لایذ هاله
رنجور و ناخوش من می‌طلبید و با تمام

... حالا او را نه تنها دوست داشتم
بلکه همه ذرات تنم او را می‌خواستم
مخصوصاً میان تنم ، چون نمی‌خواهم
احساسات حقیقی را زیر لفاف لغات
موهوم عشق و علاقه و الهیات پنهان
بکنم - چون هوزوارشن ادبی به دهنم مزه
نمی‌کند .. گمان کردم که یکجور تشعشع
یا هاله مثل هاله‌ای که دور سر انبیاء
می‌گشتند میان بدنم موج می‌زد و هاله

میان بدن او را، لابد هاله رنجور و ناخوش من آن هاله را می طلبید و با تمام قوا به طرف خودش می کشید . (ص. ۸۳)

قوا به طرف خودش می کشید . (ص. ۶۶)

يك مرتبه كه من دنبال همین لكاته رفتم نزدیک همین نهر سورن بود . پای او لفزید و در نهر افتاد . او را بیرون آوردند و بردند پشت درخت سرو رختش را عوض بکنند منم دنبالش رفتم . جلو او چادر نماز گرفته بودند اما من دزدکی از پشت درخت تمام تنش را دیدم . او لبخند می زد [...] بالاخره پای درخت کهن سرو روی ماسه دراز کشیدم [...] دستهایم را بی اختیار در ماسه گرم و نمناک فرو بردم ، ماسه گرم نمناک را در مشتم می فشردم . مثل گوشت سفت تن دختری بود که در آب افتاده باشد و لباسش را عوض کرده باشند . (ص. ۸۸)

... يك مرتبه كه من دنبال همین لكاته رفتم نزدیک همین نهر سورن بود ، پای او لفزید و در نهر افتاد . او را بیرون آوردند و بردند پشت درخت سرو رختش را عوض بکنند منم دنبالش رفتم . جلو او چادر نماز گرفته بودند اما من دزدکی از پشت درخت تمام تنش را دیدم . او لبخند می زد [...] بالاخره پای درخت کهن سرو روی ماسه دراز کشیدم [...] دستهایم را بی اختیار در ماسه گرم و نمناک فرو بردم . ماسه گرم نمناک را در مشتم می فشردم ، مثل گوشت سفت تنی بود که در آب افتاده باشد و لباسش را عوض کرده باشند . (ص. ۷۰)

... برادر ژنم روی سکو نشسته بود- مثل سیبی که با خواهرش نصف کرده باشند : چشمهای مورب ترکمنی ، گونه های برجسته ، رنگ گندمی ، دماغ شهوتی ، صورت لاغر ورزیده داشت ... (ص. ۸۹)

... برادر ژنم ، روی سکو نشسته بود- مثل سیبی بود که با خواهرش نصف کرده باشند . چشمهای مورب ترکمنی ، گونه های برجسته ، رنگ گندمی ، صورت لاغر ورزیده داشت . (ص. ۷۰)

... من روی سکوی خانه نشستم ، او را در بغلم نشاندم و به خودم فشار دادم . تنش گرم و ساقی پاهایش شبیه ساق پاهای ژنم بود و همان حرکات بی تکلف او را داشت . لبهای او شبیه لبهای پدرش بود- اما آنچه که نزد پدرش مرا متنفّر می کرد برعکس در او

... من روی سکوی خانه نشستم . او را در بغلم نشاندم . همان حرکات بی تکلف ژنم را داشت . لبهای او شبیه لبهای پدرش بود . اما آنچه که نزد پدرش مرا متنفّر می کرد برعکس در او طعم کونه خیار می داد . تلخ مزه و گس

بود ...

(ص. ۷۱)

برای من جذبه و کشندگی داشت - مثل این بود که لبهای نیمه باز او تازه از يك بوسه گرم طولانی جدا شده - روی دهن نیمه بازش را بوسیدم که شبیه لبهای زنم بود- لبهای او طعم کونه خیار می داد تلخ مزه و گس بود .
(ص. ۹۰-۸۹)

... ولی چرا این زن [دایه‌ام] به من اظهار علاقه می‌کرد؟ چرا خودش را شریک درد من می‌دانست؟ يك روز به او پول داده بودند و پستانهای ورچروکیده سیاهش را مثل دولچه توی لپ من چپانیده بود- کاش خوره به پستانهایش افتاده بود[...]. او تمام تن مرا دستمالی می‌کرده و برای همین بود که حالا هم با جسارت مخصوصی که ممکن است يك زن بی‌شوهر داشته باشد، نسبت به من رفتار می‌کرد- به همان چشم بچگی به من نگاه می‌کرد، چون يك وقتی مرا سر چاهک سریا می‌گرفته. کی می‌داند شاید با من هم مثل خواهرخوانده‌ای بوده که زنها برای خودشان انتخاب می‌کنند ...
(ص. ۷۷)

دایه‌ام گاهی از معجزات برایم صحبت می‌کرد؛ به خیال خودش می‌خواست مرا به این وسیله تسلیت بدهد ... (ص. ۷۸)

چند روز پیش يك کتاب برایم آورده بود که رویش يك وجب خاک نشسته بود. نه تنها آن کتاب بلکه هیچ جور کتاب و نوشته و افکار رجاله‌ها به درد من نمی‌خورد. چه احتیاجی به دروغ و

... ولی چرا این زن [دایه‌ام] به من اظهار علاقه می‌کرد؟ چرا خودش را شریک درد من می‌دانست؟ يك روز به او پول داده بودند و پستانهای ورچروکیده سیاهش را مثل دولچه توی لپ من چپانیده بود- کاش خوره به پستانهایش افتاده بود[...]. او به تمام تن من دستمالی می‌کرده و برای همین هم بود که حالا هم با جسارت مخصوصی که ممکن است يك زن بی‌شوهر داشته باشد نسبت به من رفتار می‌کرد- به همان چشم بچگی به من نگاه می‌کرد، چون یکوقتی مرا لب چاهک سریا می‌گرفته. کی می‌داند شاید با من طبق هم می‌زده. مثل خواهر خوانده‌ای که زنها برای خودشان انتخاب می‌کنند ...
(ص. ۹۸)

دایه‌ام گاهی از معجزات انبیاء برایم صحبت می‌کرد، به خیال خودش می‌خواست مرا به این وسیله تسلیت بدهد ...
(ص. ۹۹)

[دایه‌ام] چند روز پیش يك کتاب دعا برایم آورده بود که رویش يك وجب خاک نشسته بود- نه تنها کتاب دعا بلکه هیچ جور کتاب و نوشته و افکار رجاله‌ها به درد من نمی‌خورد. آیا چه

احتیاجی به دروغ و دونگهای آنها داشتم. آیا خود من نتیجهٔ یکرشته نسلهای گذشته نبودم و تجربیات موروثی آنها در من باقی نبود، آیا گذشته در خود من نبود؟ ولی هیچوقت نه مسجد و نه صدای اذان و نه وضو و اخ و تف انداختن و دولا راست شدن در مقابل يك قادر متعال و صاحب اختیار مطلق که باید به زبان عربی با او اختلاط کرد در من تأثیری نداشته است. اگرچه سابق برین وقتی که سلامت بودم چندبار اجباراً به مسجد رفته‌ام و سعی می‌کردم که قلب خودم را با سایر مردم جور و هماهنگ بکنم ولی چشمم روی کاشیهای لعابی و نقش و نگار دیوار مسجد که مرا در خوابهای گوارا می‌برد و بی اختیار به این وسیله راه گریزی برای خودم پیدا می‌کردم خیره می‌شد. در این شبی که برای خودم ایجاد کرده بودم مثل لغاتی که بدون مسئولیت فکری در خواب تکرار می‌کنند می‌خواندم. ولی تلفظ این کلمات از ته دل نبود، چون من بیشتر خوشم می‌آمد با یکنفر دوست یا آشنا حرف بزنم.

زمانی که در يك رختخواب گرم و نمناک خوابیده بودم همهٔ این مسایل برایم به اندازهٔ جوی ارزش نداشت و در این موقع نمی‌خواستم بدانم که حقیقتاً خدایی وجود دارد یا اینکه فقط مظهر فرمانروایان روی زمین است که برای

دونگهای آنها داشتم، آیا من خودم نتیجهٔ يك رشته نسلهای گذشته نبودم و تجربیات موروثی آنها در من باقی نبود؟ آیا گذشته در خود من نبود؟

اگرچه سابق برین وقتی که سلامت بودم سعی می‌کردم که قلب خودم را با سایر مردم جور و هماهنگ بکنم، اما چشمم روی کاشیهای لعابی و نقش و نگار دیوار که مرا در خوابهای گوارا می‌برد و بی اختیار به این وسیله راه گریزی برای خودم پیدا می‌کردم خیره می‌شد. در این شبی که برای خودم ایجاد کرده بودم مثل لغاتی که بدون مسئولیت فکری در خواب تکرار می‌کنند می‌خواندم. ولی تلفظ این کلمات از ته دل نبود، چون من بیشتر خوشم می‌آمد با یکنفر دوست یا آشنا حرف بزنم.

زمانی که در يك رختخواب گرم و نمناک خوابیده بودم همهٔ این مسایل برایم به اندازهٔ جوی ارزش نداشت و در این موقع فقط می‌خواستم بدانم که شب را به صبح می‌رسانم یا نه. نه ترس از مرگ گریبان مرا ول

نمی‌کرد- کسانی که درد نکشیده‌اند این کلمات را نمی‌فهمند. (ص ۸۰- ۷۹)

استحکام مقام اولوہیت و چاپیدن رعایای خود تصور کرده‌اند- تصویر روی زمین را به آسمان منعکس کرده‌اند- فقط می‌خواستیم بدانم که شب را به صبح می‌رسانم یا نه - حس می‌کردم که در مقابل مرگ، مذهب و ایمان و اعتقاد چقدر سست و بچگانه و تقریباً یکجور تفریح برای اشخاص تندرست و خوشبخت بود- در مقابل حقیقت وحشتناک مرگ و حالات جانگدازی که طی می‌کردم- آنچه راجع به کفر و پاداش روح و روز رستخیز به من تلقین کرده بودند يك فریب بی مزه شده بود و دعاہایی کہ به من یاد داده بودند در مقابل ترس از مرگ هیچ تأثیری نداشت. نه، ترس از مرگ گریبان مرا ول نمی‌کرد- کسانی که درد نکشیده‌اند این کلمات را نمی‌فهمند- (ص ۱۰۲- ۱۰۰)

چند شب پیش همینکه در شاه نشین حمام لباسهایم را کندم افکارم عوض شد [...] دیدم من همانقدر نازک و شکننده بودم کہ دهسال قبل وقتی کہ بچه بودم، درست یادم بود سایهٔ تسم همینطور روی دیوار عرق کردهٔ حمام می‌افتاد. به تن خودم دقت کردم... يك حالت شهوت‌انگیز ناامید داشت... (ص. ۹۱)

چند شب همینکه در شاه نشین حمام لباسهایم را کندم افکارم عوض شد [...] دیدم من همانقدر نازک و شکننده بودم کہ دهسال قبل وقتی کہ بچه بودم، درست یادم بود سایهٔ تسم همینطور روی دیوار عرق کردهٔ حمام می‌افتاد. به تن خودم دقت کردم. وان، ساق پا و میان تسم يك حالت شهوت‌انگیز ناامید داشت (ص. ۱۱۶)

... دایه‌ام [...] قسم به پیر و پیغمبر می‌خورد کہ دیده است پیرمرد خنزرنیزی شبها می‌آید در اتاق زنم و از پشت در شنیده بود کہ این لکاته به او می‌گفته است «شال گردنتو وا کن!»

... دایه‌ام [...] قسم به پیر و پیغمبر می‌خورد کہ دیده است پیرمرد خنزرنیزی شبها می‌آید در اتاق زنم و از پشت در شنیده بود کہ این لکاته به او می‌گفته است: «شال گردنتو وا کن»

هیچ فکرش را نمی‌شود کرد. - پریروز یا پس پریروز بود و قتیکه فریاد زدم و زتم آمده بود لای در اطاقم خودم دیدم، به چشم خودم دیدم که جای دندانه‌های چرك، زرد و کرم خورده پیرمرد که از لایش آیات عربی بیرون می‌آید روی لب زتم بود. - اصلاً چرا این مرد از و قتیکه من زن گرفتم جلو خانه ما پیدایش شد ؟ (ص. ۱۲۱)

هیچ فکرش را نمی‌شود کرد. - پریروز یا پس پریروز بود و قتیکه فریاد زدم و زتم آمده بود لای در اتاقم خودم دیدم، به چشم خودم دیدم که جای دندانه‌های چرك، زرد و کرم خورده پیرمرد روی لب زتم بود. - اصلاً چرا این مرد از وقتی که من زن گرفتم جلو خانه ما پیدایش شد ؟ (ص. ۹۴)

... آیا این همان زن لطیف، همان دختر ظریف اثری بود که لباس سیاه چین خورده می‌پوشید و کنار نهر سورن با هم سرمامک بازی می‌کردیم، همان دختری که حالت آزاد بچگانه و موقتی داشت و میچ پاهای شهوت‌انگیزش از زیر دامن لباسش پیدا بود ؟ (ص. ۱۲۴)

... آیا این همان زن لطیف، همان دختر ظریف اثری بود که لباس سیاه چین خورده می‌پوشید و کنار نهر سورن با هم سرمامک بازی می‌کردیم، همان دختری که حالت آزاد بچگانه و موقت داشت و میچ پاهایش از زیر دامن لباسش پیدا بود . (ص. ۹۷)

وقتی که خواستم بخوابم دور سرم را يك حلقه آتشین فشار می‌داد، بوی تند شهوت‌انگیز روغن صندل که در پیه‌سوز ریخته بودم در دماغم پیچیده بود، بوی ماهیچه‌های پای زتم را می‌داد و طعم کونه خیار با تلخی ملایمی در دهنم بود . دستم را روی تن خودم می‌مالیدم و در فکرم اعضای بدنم را: ران، ساق پا، بازو و همه آنها را با اعضای تن زتم مقایسه می‌کردم؛ خط ران و سرین، گرمای تن زتم همه اینها دوباره جلوم مجسم شد . از تجسم خیلی قوی‌تر بود، چون صورت يك احتیاج را داشت . (ص. ۱۲۹)

وقتی که خواستم بخوابم دور سرم را يك حلقه آتشین فشار می‌داد . بوی تند شهوت‌انگیز روغن صندل که در پیه‌سوز ریخته بودم در دماغم پیچیده بود . طعم کونه خیار با تلخی ملایمی در دهنم بود . در فکرم اعضای بدن دوباره جلوم مجسم شد . از تجسم خیلی قوی‌تر بود، چون صورت يك احتیاج را داشت . (ص. ۱۰۰)

در اطاقم که برگشتم جلو پیه سوز دیدم که پیرهن او را برداشته‌ام، پیرهن

در اتاقم که برگشتم جلو پیه سوز دیدم که پیرهن او را برداشته‌ام. پیرهن

چرکی که روی گوشت تن او بوده، [...] آن را بوئیدم، میان پاهایم گذاشتم و خوابیدم. - هیچ شبی به این راحتی نخوابیده بودم. (ص. ۱۳۳)

چرکی که روی گوشت تن او بوده، [...] آن را بوئیدم، و خوابیدم - هیچ شبی به این راحتی نخوابیده بودم. (ص. ۱۰۳)

من آهسته در تاریکی وارد اتاق شدم، عبا و شال گردنم را برداشتم، لخت شدم ولی نمی دانم چرا همینطور که گزلیک دسته استخوانی در دستم بود، در رختخواب او رفتم. حرارت رختخوابش مثل این بود که جان تازه ای به کالبد من دمید. بعد تن گوارا، نمناک و خوش حرارت او را به یاد همان دخترک رنگ پریده لاغری که چشمهای درشت پیگناه ترکمنی داشت و کنار نهر سورن با هم سرمامک بازی می کردیم در آغوش کشیدم - نه، مثل یک جانور درنده و گرسنه به او حمله کردم و در ته دلم از او اکراه داشتم، به نظرم می آمد که حس عشق و کینه با هم توأم بود. تن مهتابی و خنک او، تن زنم مانند مار ناک که دور شکار خودش می پیچد از هم باز شد و مرا میان خودش محبوس کرد. عطر سسته اش مست کننده بود، گوشت بازویش که دور گردنم پیچید گرمای لطیفی داشت. در این لحظه آرزو می کردم که که زندگیم قطع بشود، چون درین دقیقه همه کینه و بغضی که نسبت به او داشتم از بین رفت و سعی کردم که جلو گریه خودم را بگیرم - بی آنکه ملتفت شده باشم مثل مهرگیاه دستهایش پشت پاهایم قفل شد و دستهایش پشت گردنم چسبید. من حرارت گوارای این گوشت تر و تازه را حس می کردم، تمام

من آهسته در تاریکی وارد اتاق شدم، عبا و شال گردنم را برداشتم. لخت شدم ولی نمی دانم چرا همینطور که گزلیک دسته استخوانی در دستم بود، در رختخواب اورفتم، در ته دلم از او اکراه

داشتم، به نظرم می آمد که حس عشق و کینه با هم توأم بود. تن زنم مانند مار ناک که دور شکار خودش می پیچد از هم باز شد و مرا میان خودش محبوس کرد.

در این لحظه آرزو می کردم که زندگیم قطع بشود. چون درین دقیقه همه کینه و بغضی که نسبت به او داشتم از بین رفت و سعی کردم که جلو گریه خودم را بگیرم - بی آنکه ملتفت شده باشم مثل مهرگیاه دستهایش پشت گردنم چسبید، عرق می ریختم و از خود بیخود شده بودم.

ذرات تن سوزانم این حرارت را می‌نوشیدند، حس می‌کردم که مرا مثل طعمه در درون خودش می‌کشید. احساس ترس و کیف به هم آمیخته شده بود؛ دهنش طعم گونه خیار می‌داد و گس مزه بود. در میان این فشار گوارا عرق می‌ریختم و از خودم بیخود شده بودم. چون تنم، تمام ذرات وجودم بودند که به من فرمانروایی می‌کردند، فتح و فیروزی خود را به آواز بلند می‌خواندند. من محکوم و بیچاره درین دریای بی پایان در مقابل هوی و هوس امواج سر تسلیم فرود آورده بودم. موهای او که بوی عطر موگرا می‌داد به صورتم چسبیده بود و فریاد اضطراب و شادی از ته وجودمان بیرون می‌آمد. ناگهان حس کردم که او لب مرا به سختی گزید، بطوریکه از میان دریده شد. آیا انگشت خودش را هم همینطور می‌جوید یا اینکه فهمید من پیرمرد لب شکری نیستم؟ خواستم خودم را نجات بدهم، ولی کمترین حرکت برایم غیرممکن بود، هرچه کوشش کردم بیهوده بود، گوشت تن ما را به هم لخم کرده بودند. گمان کردم دیوانه شده است.

(ص. ۱۳۹-۱۴۰)

چون تنم، تمام ذرات وجودم بودند که به من فرمانروایی می‌کردند، فتح و فیروزی خود را به آواز بلند می‌خواندند. من محکوم و بیچاره درین دریای بی پایان، در مقابل هوی و هوس امواج سر تسلیم فرود آورده بودم

ناگهان حس کردم که او لب مرا به سختی گزید، بطوریکه از میان دریده شد. آیا انگشت خودش را هم همینطور می‌جوید یا اینکه فهمید من پیرمرد لب شکری نیستم؟ خواستم خودم را نجات بدهم، ولی کمترین حرکت برایم غیرممکن بود. هرچه کوشش کردم بیهوده بود.

گمان کردم دیوانه شده است. *

(ص. ۱۰۸-۱۰۹)

هر اثر سانسور شده هم حد و مرز دنیای سانسورچیان را روشن می‌کند و هم دستورالعملی است برای دیگران که عبرت بگیرند و ره چنان روند که خسروان رفتند. دستمایه این بوف کور اسلامی برای اهل قلم ایران و بلکه جهان کدام است؟ نویسندگان محترم بدانند که کشیدن «دست روی زلف» کسی، فرو بردن «انگشتان

* گذشته از آنچه از حذف و تغییر در سطور بالا آمد در چند مورد دیگر هم میان متن بوف کور یعنی با متن چاپ شده اختلافهایی مشاهده شد بی آنکه بتوان گفت که این اختلافها ناشی از تغییراتی است که نویسنده در متن نخستین خود وارد کرده است (و بنابراین در نخستین چاپ بوف

در زلف او» و آنهم اگر «زلفی» باشد که همیشه روی شقیقه‌ها «چسبیده» باشد نشانه تجاوز به شعایر دینی است. همچنین است سخن گفتن از اینکه شاگرد کله‌پزهای فاسق پیشه بر خود نام «فقیه» و «مفتی» می‌گذارند (ص. ۷۳ اصل). اینان اگر خود را «سیرابی فروش، جگرکی، رئیس داروغه، سوداگر، فیلسوف» معرفی کنند مانعی ندارد، همه آنها را می‌توان پذیرفت اما مفتی و فقیه؟ ابدأ، ابدأ! به کلام ساده بر شاگرد کله‌پزهای فاسق پیشه گناهی نوشته نمی‌شود اگر خود را فیلسوف اسلام مطهری بنامند اما بدا به حال ایشان اگر ادعا کنند که فقیه عالقدر منتظری هستند! نویسندگان محترم بدانند که اگر «کشیدن دست روی زلف» معصیت محض است در عوض مالیدن «دست به تن زن» آنهم با اندیشیدن به لاشه گوسفند هیچ اشکالی ندارد، خاصه اگر در اندیشه کسب و کار باشد که از قدیم گفته‌اند الکاسب حبیب‌الله: «مرد قصاب را دیدم... یابوهای سیاه لاغر را که دو طرفشان لش گوسفند آویزان بود... آوردند. مرد قصاب دست چریش را به سیل خود کشید، نگاه خریداری به گوسفندها انداخت و دوتا از آنها را به زحمت برد و به چنگ دکانش آویخت. روی ران گوسفندها را نوازش می‌کرد لابد شب هم که دست به تن زنش می‌مالید یاد گوسفندها می‌افتاد و فکر می‌کرد که اگر زنش را می‌کشت چقدر پول عایدش می‌شد» (ص. ۸۵-۸۶).

نویسندگان محترم نباید حول و حوش بوسه (اعم از آبدار و غیرآبدار)، ماچ و لب

کور در تهران هم وجود داشته است. به هنگام تحریر این مقاله، این چاپ بوف کور در دسترس نبود) و یا در اثر غلط چاپی به وجود آمده است. در سطور زیر این موارد ذکر گردیده است:

چاپ اخیر
 ص. ۱: سعی می‌کنند آن را با لبخند
 شکاک و تمسخرآمیز تلقی بکنند.
 ص. ۸۷: ...چه احساساتی خواهد
 داشت؟
 ص. ۸۸: معبد لینگم
 ص. ۱۰۰: در ذهنم
 ص. ۱۰۱: تصنیفهای هرزه و فحشا و
 اصطلاحات رکیک
 ص. ۱۱۱: ابر و میخ روی شیشه‌ها را
 گرفته بود.
 ص. ۱۱۲: وزن مرده‌ای روی سینه‌ام
 فشار می‌داد.

چاپ بمبئی
 ص. ۶: سعی می‌کنند که با لبخند شکاک
 و تمسخرآمیز تلقی بکنند
 ص. ۱۱۱: ...آیا چه احساساتی خواهد
 کرد؟
 ص. ۱۱۲: معبد لینگم پوجه
 ص. ۱۲۹: در دهنم
 ص. ۱۳۱: تصنیفهای هرزه و فحشها و
 اصطلاحات رکیک
 ص. ۱۴۲: ابر و مه روی شیشه‌ها را گرفته
 بود.
 ص. ۱۴۴: وزن مرده‌ای روی سینه‌ام را
 فشار می‌داد

و در ص. ۱۰ متن چاپی این جمله آمده است که «و نشان شوم آن تا زنده‌ام، از روز ازل تا ابد تا آنجا که خارج از فهم و ادراک بشر است زندگی مرا زهرآلود خواهد کرد». در متن بمبئی این جمله چنین است: «و نشان مشوم آن تا زنده‌ام، تا روز ازل، تا آنجایی که خارج از فهم و ادراک بشر است زندگی مرا زهرآلود خواهد کرد» (ص. ۶).

و قلب و پستان (اعم از لیموی و غیر لیموی) و این قبیل حرفها و سخنها باشند . نویسندگان محترم نباید در بند جسمیات انسانی بمانند: ساق پا ، خط ساق پا ، میان پا ، مچ پا ، ران ، خط ران ، سرین ، بازو ، سینه ، دو طرف سینه ، پیش سینه و تن مهتابی از مناطق ممنوعه است . همچنین است همه بوها و عطرها ی مربوطه: عطر سینه ، عطر مو ، بوی نمناک کیسوان (۲۴) ، مزه دهن کونه خیاری و کس مزه (۲۴) و ماهیچه پا . در عوض «بوی عرق تن ، بوی ناخوشبهای قدیمی ، بوهای دهن ، بوی پا ، بوی تند شاش ، بوی پنیرک و مامازی بچه ، بوی اتاق پسری که تازه تکلیف شده...» (ص . ۴۹) منع شرعی ندارد .

نویسندگان محترم نباید قسمتهایی از بدن آدمی را شهوت انگیز بدانند: «مچ پاهای شهوت انگیزش» در اثر سعه صدر ممکن است به «مچ پاها» تقلیل یابد (ص . ۱۲۴) اما «دماغ شهوتی» (ص . ۸۹) یکسره تحمل شدنی نیست . احوط آن است که به دست جراح حاذق مسلمان عمل شود .

نویسندگان محترم باید بدانند که در همه حال مطابقت آنچه می نویسند یا شعایر اسلامی ، بستگی به شرایط زمان و مکان دارد به این ترتیب است که «لبهای گوشتالوی نیمه باز» و آن رشته موهای «چسبیده» «روی شقیقه» می تواند اینجا (ص . ۲۷-۲۶) غیراسلامی و غیراخلاقی باشد و در نتیجه موضوع سانسور قرار گیرد و جای دیگر (ص . ۳۹) در کمال صحت و سلامت اظهار وجود نماید . باید گفت که برادران حزب الله هم «لبهای گوشتالوی نیمه باز» (ص . ۱۵) و هم حتی «لبهای گوشتالوی تر و شهوتی» (ص . ۱۳۵) را می پذیرند ولی ابداً نمی توان اضافه کرد که «مثل این بود [که این لبها] تازه از يك بوسه گرم طولانی جدا شده ولی هنوز سیر نشده» (ص . ۱۵) . جوع از مظاهر کف نفس است و مدح از سیری و شکمبارگی مذمت دارد .

نویسندگان محترم باید بدانند که شرایط زمان و مکان (و خاصه شرایط مکان) در مورد تن آدمی به شدت مورد ملاحظه قرار می گیرد . «تن گرم» یکسره ممنوع است . «ذرات تن» پذیرفتنی است اما نه «میان تنم» . به جای این يك بنویسید «هاله» . اعم از رنجور یا غیر رنجور (ص . ۸۳ اصل و ۶۶ فرع) . ارتباط مسلم «هاله» با عوالم روحانی اظهر من الشمس است و نیاز به استدلال ندارد .

نویسندگان محترم می باید از هرجهت زبان عربی را محترم و معظم شمارند: خصوصاً اگر این کلمات عربی توسط آخوندی ادا شود (ص . ۷۳-۷۲) . در مورد آیات کلام الله مجید رویه واحدی وجود ندارد: به این ترتیب است که قاری می تواند یکبار (ص . ۵۱) «شبهای جمعه از لای دندانهای زرد و افتاده اش قرآن» بخواند و بار دیگر نتواند از لای «دندانهای چرك ، زرد و کرم خورده» [خود]... آیات عربی» بیرون بیاورد (ص . ۱۳۱ اصل/ ۹۴ فرع) .

در هر حال قاری می تواند به فسق و فجور مباشرت کند و حتی لکاته را بچه دار کند (ص . ۱۰۴ فرع) . ممکن است برخی این نکته را حمل بر تساهل عملة سانسور بدانند و بگویند کدام قاری تاکنون زانی و فاسق بوده است که این يك ، آتهم در دوران

کهولت و پیری؟ باید گفت که تساهلی در کار نیست. نویسندگان باید احترام کتب دعا را رعایت کنند: هیچ دایه‌ای نمی‌تواند برای کودک خود کتاب دعا بیاورد (ص. ۱۰۰ اصل). سخن گفتن از «معجزات انبیاء» هم از همین مقوله است (ص. ۹۹ اصل) اما دایه می‌تواند از معجزات و مکارم ائمه و اولیاء و عرفا صحبت کند. تسامح سانسورالله در این زمینه ستودنی است.

از تدوین این دستورالعمل بگذریم و به نکته اساسی دیگری که می‌بایست دستاورد اصیل و کشف اصلی سانسورالله تلقی شود توجه کنیم: تاکنون درباره بوف کور بسیاران و بسیار نوشته‌اند و چه در ایران و چه در کشورهای دیگر، در جنبه‌های گوناگون اثری که در ادبیات جهان امروز مقامی برجسته یافته است بحث و گفتگو کرده‌اند. این عالم رؤیا و وهم و کابوس چیست و چه می‌گوید؟ در این جهانی که در مرز واقع و خیال است چه می‌گذرد؟ آن دردهای خوره مانند کدام است؟ و...

اکنون که بیش از پنجاه سال از نخستین چاپ کتاب هدایت می‌گذرد، جمهوری اسلامی به همت ممیزان و ضابطه‌داران خود برای نخستین بار از راز و رمز بوف کور پرده برمی‌دارد: این کتاب، شعر نیست، خیال نیست، حدیث نفس درهم شکسته‌ای گرفتار رؤیا و وهم و کابوس نیست، ادعاینامه‌ای علیه دنیای رجاله‌ها و لکاته‌ها نیست. بوف کور، دائره‌المعارف روابط جنسی است. همین و همین. هدف هدایت در این کتاب «جماع نگاری» و «بنداز پردازی» و «هرزه نویسی» است. بوف کور الفیه شلفیه است و از سلاله ادب جماعی و نه اجتماعی.

برای درک صحت این مدعای سانسورالله کافی است که بار دیگر به قسمتهای حذف شده بوف کور نگاهی بیندازیم. آری. بوف کور هرزه نگاری و مقاربت نمایی است. باید به فکر آن بیچاره‌هایی بود که این کتاب را می‌خوانده‌اند تا بدین شوند و روزگار را تیره و تار ببینند و به راه و رسم نابودی و خودکشی آشنا شوند!

اما بیچاره‌تر از آنها عمله سانسورند.

سانسور یکسره بلاهت است. هیچ منطق و دلیلی ندارد. میل حاکمان است. همین و بس. و این میل هم، دلیخواهی است. امروز چنین و فردا، چنان. قاعده و قانونی ندارد. اصلاً قاعده‌بردار نیست: می‌خواهند آنچه را نمی‌پسندند و نمی‌شکینند، از صفحه هستی نابود کنند. مردمان العوام کالانعامند و این چهارپایان صلاح کار خود نمی‌دانند و راهنمایی می‌خواهند تا خوب و بد را برایشان آشکار کند، اگر چنین نشود، همه به گمراهی می‌روند و به فساد و تباهی می‌انجامند. تمیز خوب از بد با سانسور است. اوست که ممیزی می‌کند و سره را از ناسره و درست را از نادرست تشخیص می‌دهد. برای دنیایی مملو از چهارپایان و محصور در میان نیروهای فساد و تاریکی و تباهی، چه موهبتی بالاتر از این!

سانسور، تبریک و تسلیت است: مبارکبادی است بر امت چهارپایان، مرده بادی بر

همه آفرینندگان، بر همه اندیشه‌های تازه، افق‌های دیگر، سنت شکنیها و نوآوریها، سانسور دفاع از مصالح و منافع حاکمان است. نظام مستقر با توسل به ممیزی و سانسور نظم خود را استواری می‌بخشد و در این راه تا دیون هرکس و تا عمق هر ذهن و هر اندیشه پیش می‌رود.

سانسور آغاز دارد و انجام ندارد. همچون سرب مذاب آهسته و مطمئن پیش می‌آید و همه چیز را در خود می‌گیرد: برون و درون. هرکس مأمور ممیزی خودش می‌شود. سانسور خودسانسوری می‌آورد. خودسانسوری مرحله‌ی عالی سانسور است. از اینجااست که سانسورزده، خود شریک جرم سانسورچی می‌شود. بر خطرات و مخاطرات بی‌بند و باری تکیه می‌کند از سانسور ناحق و حق و خوب و بد سخن می‌گوید و از فهم و شعور سانسورچی که چه کیاست و درایتی دارد! و بعد هم همه حرف‌ها را که نمی‌شود گفت و یا نوشت. و در نتیجه «سانسور شده» بهتر از «منوع‌الانتشار» است که «کاجی بعضی‌چی». اما سانسور خوب و بد ندارد. در این کار فهم و شعور سانسورچی عامل تعیین‌کننده‌ای نیست. سانسورچی سلاح فرهنگی است. و سلاخی، سلاخی است اگرچه سلاح درجه‌ی اجتهاد و تخصص داشته باشد.

در جهان امروز شاید جمهوری اسلامی ایران از محدود نظام‌های سیاسی باشد که به علانیه و با افتخار از رسالت سانسوری خود سخن می‌گوید. از لام تا کام و از الف تا یاء. گفتار سیاسی جمهوری اسلامی تمامیت‌خواه است تنها خود را برحق و محق می‌داند و دیگری و دیگران را بر نمی‌تابد. با اینان در کارزار است و سانسور، سلاح بارز این کارزار است. فتوای قتل سلمان رشدی نقطه‌ی آغاز یک روند اجتماعی نیست بلکه ادامه‌ی منطقی روندی است که از فردای انقلاب، به «اهتمام» حکومتگران اسلامی می‌کوشد تا سراسر جامعه و فرهنگ ایران را در خود حل و هضم کند.

سکوت در برابر سانسور پذیرفتن حکومت بلاهت و حماقت است، تحکیم چنین قدرتی است. خاموش نمی‌باید نشستن. در ایران هم، همواره و از آغاز به گونه‌های گوناگون و به شدت و ضعف متفاوت، فرهنگ سرکوب و خفقان و سانسور جمهوری اسلامی با مخالفت‌ها رودررو بوده است: «چوک سازی» و «مضمون آفرینی» علیه حاکمان، رونق بازار سخن پراکنیهای فارسی رادیوهای خارجی، رواج دوگانگی در رفتار و گفتار و کردار شهروندان، به سخره گرفتن تحمیلات و اجبارهای پوشاکی و خوراکی، ناباوری و بی‌اعتمادی به سخنان حکام و رواج بازار «شایعات» جلوه‌هایی از این مقاومت گوناگون مردمان است. گسترده‌گی، تنوع و پایداری این مقاومت چند زمانی است که حکام ایران را به ابتکار تمهیدات تازه‌ای برانگیخته است تا بلکه هم از انزوای خود بکاهند و هم به جلوه‌ی جهانی پسندیده‌تری دست یابند. تعدد فصلنامه‌ها و ماهنامه‌هایی که در یکی دو سال اخیر رخصت طبع و نشر یافته‌اند نشانه‌ای از همین روند تازه است. اما این روند تازه به معنای تخفیف و تضعیف

سرکوب و سانسور نیست. این همه در زوایای واقعیت اجتماعی و خاصه در جای جای فعالیتهای فرهنگی خانه گرفته است. و در این میان ندای «واقع بینان» بیش از پیش رساتر می‌آید که از پایان آرمانخواهی و از اینکه کجاست که سانسور نباشد سخن می‌گویند و بالاخره از «مزینهای» سیلی نقد بر حلوی نسیه. انتشار ترجمه فلان رمان کوندر، حتی به صورت مثله شده بهتر از نشناختن کوندر است. و یا تجدید چاپ بوف کور «با حذف جملاتی از متن» چون به «جوانان این دوره» اجازه می‌دهد که «بدون گرفتاری آن را به دست آورند و بخوانند» «یک نوع سیاستگزاری مثبت وزارت ارشاد ارزیابی» می‌شود. این استدلال در این صورت خود تازگی ندارد. بارها و بارها و همواره، در نظامهای خودکامه و استبدادمنش این نوع استدلال بهانه‌ای برای توجیه خاموشیها و همکاریها و همراهیها و بردباریها بوده است. چنین استدلالی یعنی صحنه بر حقانیت سانسور گذاشتن. مشارکت در جرم و همراهی با اندیشه‌خواران و مغزشویان اسلامکار.

فرهنگ معاصر ایران برهه حساسی از زمان را می‌گذراند. در این نظام خفقان‌انگیز هم، فعالیت فرهنگی مگر در جنگ و گریز انجام نمی‌گیرد. فرهنگ‌کاران اگر بخواهند نه در خاموشی بمانند و نه به ریزه‌خواری خوان ولینمستان متشرف درآیند می‌بایست که همچنان با ضابطان و ممیزان شریعتمدار به جنگ و گریز رفتار کنند. جنگ و گریز یعنی دمی نیاسودن و هشجاری هر لحظه داشتن. دمی غفلت همان و به کام خودکامگی فرو رفتن همان. این رفتاری پرهول و هراس است. اما تنها چنین رفتاری است که می‌تواند به صلاح و نجات انجامد: بودن، در برابر و نه در کنار بودن. جنگ و گریز، شیوهٔ پیکار است. اعتراض است. نظم مستقر را نخواستن است. جنگ و گریز فرهنگی، جنگ با سانسور و گریز از سانسورچیان است و جنگ در چنگال اینان داشتن است. هم اکنون نیز صحنهٔ فرهنگی ایران از این جنگ و گریزها خالی نیست؛ مگر نه این است که ماههاست قلم به دستان اسلامی از «تهاجم فرهنگی» سخن می‌گویند. تهاجم فرهنگی جلوه‌ای از جنگ و گریز با خودکامگی اسلامکاران حزب‌اللهی است.

فرهنگ خفقان و سانسور می‌کوشد تا همه چیز را در نهان و تاریکی بگذراند. در آشکار از آزادی گفتار و نوشتار سخن می‌زند و در نهان بر هر گوشهٔ تلاش فرهنگی قید و بند و رنجیر می‌آویزد. خوانندگان را باید از چگونگی انجام فعالیتهای فرهنگی و شرایط تحقق آنها آگاه ساخت. برای نمونه می‌توان به مطالبی اشاره کرد که در بهار گذشته، برخی ماهنامه‌ها دربارهٔ اهمیت تعیین‌کنندهٔ برخورداری از سهمیهٔ کاغذ دولتی در دوام و بقای نشریهٔ خود انتشار دادند (آدینه، ۸۰، خرداد ۱۳۷۲). در همان زمان نیز مقامات وزارت «فرهنگ و ارشاد اسلامی» رسماً اعلام کردند که «در گذشته بالا بودن تیراژ و صفحه برای پرداخت سوسید به مطبوعات مدّ نظر بود ولی در حال حاضر مرغوبیت و مطلوبیت مطبوعات در نظر گرفته می‌شود و با توجه به آنها سوسید به آنها تعلق می‌گیرد» (۱۳ خرداد). معیار این مرغوبیت و مطلوبیت کدام است و

حجم و اهمیت این سوسیدها در تأمین سلامت و استقلال مالی این یا آن انتشاراتی و مطبوعاتی چیست؟

پاسخ این چنین پرسشهایی می‌باید در اختیار همگان باشد و ساده‌ترین راه به این منظور، چاپ شناسنامه‌ای از مشخصات فنی و مالی برای هر کتاب و نشریه است: نسخه اصلی چند سطر و چند صفحه بوده است؟ چه زمانی به چاپخانه رفته است و چه زمانی آماده چاپ شده است؟ تاریخ طبع و نشر کدام است. اگر متنی است که از زبان دیگر به فارسی برگردانده شده است، کاغذ از کجا آمده است؟ از بازار آزاد و دکه کاغذفروشان؟ یا از انبار دولت و «سوسید» دولتی؟ تعداد نسخ چاپ شده کدام است و... این تراژنامه/شناسنامه فنی و مالی، جای پاست. اثر انگشت است و حکایت از ناهمراهی مترجم و ناشر یا سانسورچی دارد. چاپ این شناسنامه فنی و مالی اعتراض هم هست همچون هر نوآوری و هر سنت شکنی. انتشار بوف کور به روایت حزب الله از این اعتراض، ضرورتی حاد و مداوم می‌سازد. و بعد هم بدانیم که همه کاغذها را نباید سیاه کنیم یک مربع سفید هم بگذاریم برای اعتراض به سانسور و در همدردی با همه سانسورشدگان تاریخ! ■

سوم آبان ۱۳۷۲

* چشم انداز ۱۲ درراه گسیل به چاپخانه بود که نامه‌ای نیز در همین زمینه به دفتر مجله رسید. با توجه به اهمیت موضوع و محض اطلاع خوانندگان، عین این نامه در صفحات پایانی همین شماره به چاپ رسیده است.

چشم انداز

نامه‌ای از تهران

میراث شوم

بهروز امدادی اصل

... کم کم دارد یکسالی می‌شود که برایت کاغذ ننوشته‌ام. حرف زدن با تو مثل فکرکردن با صدای بلند است. خوشم می‌آید اما فرصت و دل و دماغ می‌خواهد. راستی یکسال گذشته عمرم کو؟ به چه گذشت؟ و چگونه گذشت؟ قبلاً برفی که به سرم می‌نشست و سر باز ایستادن نداشت گذشت ایام را یادآوری می‌کرد. اما از وقتی سرم مثل پنبه سفید شده دیگر گذر عمر را از روی شدت دردپا و کمر و مخصوصاً از روی حواس پرتیهایم می‌فهمم. به چرکنویس نامه‌هایم مراجعه کردم و دوباره و چندباره خواندمشان. چقدر حرفهایم بالا و پائین دارد. در این بازخوانی و مزه مزه خاطرات چیزی که متوجهش شدم این بود که به صورتی ناآگاهانه، همیشه از قصه تلاش معاش شروع کرده‌ام و بعد هم رشته‌صحبت را به سیاست و بالاخره به هنر و فرهنگ گره زده‌ام. متوجه شدم که این کار فقط، ناشی از «عادات تفکر» نیست. چیزی است عمیقتر و اساسیتر از آن. همان داستان زیرنا و روناست که با شیر دوره تحصیل دانشگاه اندرون شد و ظاهراً با جان به در خواهد رفت. به نظرم. باید يك خانه تکانی حسابی بکنم.

باری، امروز چهارده سال و اندی از انقلاب و حدود پنجسال از پایان جنگ می‌گذرد و در آغاز پنجمین سال از «دوران بعد از خمینی» هستیم. اما این سؤال اصلی همچنان طراوت و جوانی خودش را حفظ کرده است که «اینها ماندنی هستند یا رفتنی؟» و در کنار این علامت سؤال بزرگ دهها پرسش ریز و درشت دیگر: اگر قرار است بمانند چگونه با چه تغییر و استحاله‌ای؟ آنهم در این دنیای تغییر یافته؟ ماندن با هرج و مرج یا در نوعی ثبات؟ و در این ثبات احتمالی قاعده بازی را چه کسانی تعیین خواهند کرد؟ تا چه حد می‌شود مطمئن بود؟ و... حتی سئوالات دقیق‌تر و مشخص‌تر: مجلس فعلی بالاخره با رفسنجانی است یا در مقابل او؟

رسالت‌ها، خط امام‌ها، طرفداران خامنه‌ای و رفسنجانی جنگ زرگری می‌کنند یا واقعاً دعوا دارند و اصلاً دعوا سر چیست؟ البته ما هم، خواسته و ناخواسته یک جور پاسخهایی یا لااقل عناصری از پاسخ برای این سئوالات داریم و حتی آنهایی که خیلی هم محتاطند، دست‌کم جهت و جهاتی برای پیدا کردن جواب در ذهنشان هست. اما من این‌بار برخلاف کاغذهای قبلی، می‌خواهم روایتی از بعضی جلوه‌های زندگی فرهنگی این ولایت را برایت قلمی کنم شاید نقل این حکایت از چم و خم امر فرهنگ باعث شود تا تأکیداتمان بر بعضی جنبه‌ها قدری تغییر کند و بعضی از خطوط تابلو را کم رنگ و پر رنگ کنیم. بد نیست بدانی که در این ولایت، یعنی جایی که تقریباً همه آچمز وضعیت معیشتی و اقتصادی شده‌اند، کم نیستند کسانی که آرام به این اعتقاد رسیده‌اند که سرنوشت نظام و جواب قطعی خیلی از سئوالات بالا، بلاخره در عرصه فرهنگ تعیین خواهد شد و علیرغم آنچه در نگاه اول به نظر می‌رسد، نبرد نهایی، یک نبرد فرهنگی خواهد بود و گره کار فروسته ما در اینجا است. سعی می‌کنم مختصر و مفید قضیه را توضیح بدهم. البته یادت هم باشد که من، حتی در اداره هم کارم با پیچ و مهره، و خلاصه کار فنی است بنابراین این حرف‌ها اگرچه دست دوم نیست اما از زبان کسی است که به اقتضای شغلی‌اش تا حدودی با حوزه فرهنگ و هنر، فاصله دارد.

این روزها هر روزنامه و مجله‌ای را که باز کنی کلی بحث و مطلب راجع به «تهاجم فرهنگی» می‌بینی. رادیو و تلویزیون هم هر روز مرتباً آخرین وضعیت جبهه فرهنگ و اخبار خوش مربوط به قلع و قمع مهاجمین فرهنگی را به اطلاع است شهیدپرور می‌رسانند. همه‌جا بحث تهاجم فرهنگی است و این مضمون مسلط گفتارهای رسمی مقامات دولتی، ائمه جمعه، اهل منبر و خلاصه ورد زبان هر کس و ناکسی است. چه شده، چه اتفاقی افتاده که همه از تهاجم فرهنگی حرف می‌زنند؟ این سؤال را چندجور می‌شود جواب داد: مبسوط، معمول، مقصور. مبسوطش این است که داستان تهاجم و مهاجمین را از ابتدای ارتباط فرهنگی ایران با غرب نجس، شروع کنیم (البته کلی تخفیف دادم و گرنه بعضی فضلا بدشان نمی‌آید از هبوط آدم، یا دست‌کم از کمون اولیه شروع کنند!) اما این کار یک ماه رمضان وقت می‌خواهد که بعد از افطار آدم بنشینند و برای کسانی که تا سحر کاری ندارند، در بزنند. روایت معمولش آنست که داستان تهاجم را از زمان فتوای تاریخی امام مرحول دائر بر قیمة قیمة کردن سلمان رشدی مرتد شروع می‌کنند. این البته معقول‌تر است و روزنامه‌ها هم همین شیوه مرضیه را دارند اما گمانم در حوصله این کاغذ نیست. روایت مقصورش مربوط می‌شود به «دوران تاریخی» رهبریت مقام معظم رهبری یعنی مربوط به ایران بعد از خمینی. به همین پسند می‌کنم.

دو سال پیش مقام معظم رهبری به مناسبت فرا رسیدن ماه محرم و عاشورای حسینی، ماه خون و شهادت، طبق معمول «بیانات مهمی» خطاب به امت ایراد فرمودند و در آن دُرُفشانی خطر تهاجم فرهنگی را از جانب غربزده‌ها و شرق‌گرفته‌ها

یادآور شدند يك عده هم كه منتظر يك اشاره بودند تا به سر بدون شروع کردند به دفع هجمه و پاتك زدن. پس عجالتاً مبدأ تاریخ این حکایت را عاشورای شمسی خاмене‌ای می‌گیریم. یادآوری کنم كه امام مرحول گرچه هم برای پرستارهای الیگودرز و هم برای قتل سازان شمال شرق تهران افاضاتی می‌کرد اما در این كار، تا حدودی اندازه نگه می‌داشت. مقام معظم رهبری در این زمینه اسهال مزاج هستند و هرروز و هرشب «بیانات مهمی» ایراد می‌کنند. حالا چه شده و چرا این «فراز» از درفشانی ایشان اینقدر در دل ریش است كارگر افتاده سنوالی است كه جای تأمل دارد و جوابش حتماً تصادف و اتفاق نیست.

«تهاجم فرهنگی» یعنی چه؟ به چند روایت رسمی گوش كنیم. بنا به فرموده رهبر، كه كلامش فصل الخطاب همه حرفهاست، «افرادی كه قبلاً كار فرهنگی می‌کردند در اوایل انقلاب سعی كردند خود را هماهنگ كنند اما قدرت انقلاب آنها را حذف كرد، اما امروز دوباره همدیگر را پیدا کرده‌اند و به همدیگر وصل شده‌اند و سعی دارند ایمان و ارزشها را كه يك مسئله تعیین‌كننده است متزلزل كنند.» دكتر لاریجانی، عضو شورایی عالی امنیت ملی كه خیلی سعی می‌كند ادای کیسینجر را در بیاورد و به اصطلاح یکی از «مغزهای» نظام است می‌گوید: «اندیشه‌ای كه معتقد است اسلام می‌تواند نظام حكومتي كارآیی داشته باشد و ولایت فقیه به عنوان ملاك مشروعیت حكومت می‌تواند مشکلات كشور را حل كند، مورد تهاجم قرار گرفته است.» خوب مگر چه تغییری در اوضاع و احوال مملكت پیدا شده است كه «آنها» كه قدرت انقلاب حذفشان کرده بود، توانستند دوباره همدیگر را پیدا كنند؟ و مشروعیت حكومت را زیر علامت سؤال ببرند؟ روشن‌بین‌ترین مقام دولتی، وزیر قبلی ارشاد اسلامی (و رئیس فعلی كتابخانه ملی) توضیح هوشمندانه‌ای دارد: «عمده‌ترین مشکلاتی كه ما به عنوان صاحبان اصلی انقلاب داریم، دور بودن اسلام از صحنه اداره زندگی بوده است و در همین راستا، در اداره زندگی، در عرضه نظامی كه بر اساس آن بتواند جامعه را بگرداند و با جهان برخورد بكنند، دچار خلاء تئوریک هستیم... علتش هم این است كه اسلام قرن‌ها از این صحنه به دور بوده است»، و در توضیح بیشتر می‌گوید: «عرفان اسلامی در تمام تاریخ نظیر ندارد، حكمت اسلامی در آن قسمتی كه مربوط به متافیزیک است بسیار قوی و نیرومند است اما آنجا كه اسلام به عمل برخورد می‌كند و به اداره زندگی برخورد می‌كند دچار اشكال می‌شود.» و کسی پائین‌تر می‌گوید: «چون معتقدم كه اسلام سالیان سال از صحن زندگی دور بوده و در این زمینه نمی‌تواند واقعیات را آطور كه هست ببیند و متناسب با واقعیت براساس اصول و معیارهای مكتبی عرضه راه حل كند. ما در جنبه عملی عمدتاً با فقه سر و كار داریم... درست در همین زمینه فقه است كه ما دچار خلاء و كمبود هستیم»، (سلام، ۱۱ اردیبهشت ۷۰). پس روشن شد كه به اصطلاح تهاجم فرهنگی اتفاقی نیست. نظام در يك بن‌بست فرهنگی است و همین بن‌بست تهاجم را ممكن کرده است. قرائت جالبی است از واقعیت اما این سؤال باقی است كه کی به کی هجوم برده

است و چگونه؟ دریغ آمد قبل از پرداختن به این سؤال، توضیحی را که مسئول امور مطبوعاتی وزارت ارشاد ضمن يك معارضه قلمی با یکی از مسئولان اطلاعاتی رژیم، دربارهٔ تهاجم فرهنگی و علت و علت‌هایش ارائه می‌داد، نشنوی. آخر این روزها فضایی دلسوخته نظام، به قول خودشان «انتهاز فرصتی» کرده‌اند و با يك زبان آب نکشیده آخوندی و با استدلالات حوزه‌ای و البته پوشیده شده در لباس تعبیرات و اصطلاحات جدید، با خشونت و قساوت، به سر و کله هم می‌کوبند و دربارهٔ قدیم یا حادث بودن تهاجم فرهنگی اِنْ قُلْتَ و قُلْتُ می‌کنند. آیا وضع فعلی ادامهٔ هَجَمه‌ای است که ملحدان دگراندیش علیه طواغیت قبل کرده‌اند یا امری است بکلی تازه و جدید. تازه با قبول حدوث تهاجم، مشکل بزرگ پیدا کردن واقعه‌ای است که سرآغاز را مشخص کند و تازه آیا هجوم منجر به «ازالهٔ فرهنگی» هم گشته است یا خیر؟ می‌بینی جدلهایی است قرون وسطایی که حاصلی جز افزودن بر غمز فی مسئله ندارد و نشان از ضیق صدر حضرات می‌دهد مثل اینکه توی این حرفهای غلبه سلنیه گم شدم. مقام معاونت گفته بود (به زبان آدم فهم ترجمه می‌کنم) نگاهی به دوران بعداز انقلاب نشان می‌دهد که انقلاب دو دورهٔ کاملاً مشخص داشته است: دوران حماسی انقلاب، دورهٔ شعار که سالهای ۶۷-۵۷ را در بر می‌گیرد و دورهٔ عادی شدن امور و سازندگی، دورهٔ شعور نه شعار، از سال ۶۷ به بعد. در دورهٔ اول، انقلاب براساس خصلت ذاتی خود «تهاجمی، توفنده و نظم شکن» بود و بنابر این به قول یکی از «فضلای اسلامی»، انقلاب به دلیل آنکه «ذاتاً فعال است و نه منفعل، هیچگاه مورد تهاجم فکری و فرهنگی قرار نمی‌گیرد». اما دورهٔ دوم که در آن شور انقلابی و آرمانخواهی به پایان رسیده، «این وضع از انقلابیون پرتوش و توان، افرادی سرخورده و مأیوس و در عین حال وفادار به ارزشها و از افراد عادی که با موج انقلاب می‌خروشدند افرادی لاقید و بی‌اعتنا به ارزشها ساخت. و محیط را برای رشد تازه به دوران رسیده‌های فرصت طلب و جویای نام و نشان فراهم ساخت. ما حضور مؤثر این گروه را در غائلهٔ تهاجم فرهنگی به وضوح شاهدیم...»، در يك کلام، به نظر جناب ایشان تهاجم فرهنگی نتیجهٔ «سست شدن و رنگ باختن ارزشها و آرمانها و از دست رفتن انگیزه‌هاست که زمینه‌های عینی و اجتماعی، اقتصادی علت آنست.» می‌بینی؟ داستان همان داستان «فساد ایدئولوژیک» است که افلاطون می‌گفت آتمم از زبان یکی از مفسدین. نظامی که دیگر به پیام و کلامش ایمان و اعتقادی ندارد و مثل بیمارهای روانی فکر می‌کند دیگران دارند برایش توطئه می‌کنند.

چه باید کرد؟ «حکمای اسلامی» چه تجویز می‌کنند؟ ناطق نوری، رئیس خوش تیپ مجلس می‌فرمایند: «راه مقابله با تهاجم فرهنگی آنس با قرآن است... حملهٔ فرهنگی صدا ندارد و تخریب آن ملموس نیست... و طبق معمول قبل از همه و پیش از همه رهبر معظم انقلاب متوجه شدند و این به دلیل برجستگی فرهنگی و کارشناسی فرهنگی است که ایشان دارند و... در مقابل تهاجم باید تهاجم کرد و همان اندازه که دشمن جنگ فرهنگی می‌کند ما نیز باید کار فرهنگی را در کشور

توسعه دهیم و وو. در يك کشور ۶۰ میلیون نفری حداقل باید سه میلیون قاری قرآن وجود داشته باشد» (کیهان، ۲۰ دی ۷۱). مثل اینکه قرآن هم، مثل گریه، بر هر درد بیدرمان دواست. می‌بینی جوابی برای تمام فصول. قائم مقام سازمان تبلیغات اسلامی هم همین نظر را دارند «چون در زمینه حفظ قرآن کم کار شد، دارالتحفظه‌هایی را تأمین خواهیم کرد» و «نسل جوانان» اکتافی‌الاصلا را بیشتر تشویق خواهیم کرد به حفظ قرآن...» علاوه بر آن بنا بر اطلاع جناب ایشان قرار است در روستاها «خانه عالم» تأسیس کنند (که ظاهراً همان روایت اسلامی «خانه فرهنگ» «شاه خائن» است). غیر از این راه حل‌های سوررئالیستی، کی‌سینجر ایران برای مقابله با تهاجم فرهنگی از يك «استراتژی کل» صحبت می‌کند اما متأسفانه نمی‌فرمایند که «این استراتژی علنی نخواهد بود و فقط بخشهایی که برای اطلاع مردم ضروری باشد پخش خواهد شد... بخش عمده استراتژی نظام برای مقابله با تهاجم فرهنگی دشمن را مردم باید پیاده کنند و با آگاهی از اهداف تهاجم دشمن، به مقابله با آن برخیزند». پس استراتژی برای مردم علنی نخواهد بود اما بخش عمده آنرا مردم باید پیاده کنند. کار مردم به دست مردم. واقعاً که لاریجانی دست کی‌سینجر را از پشت بسته است.

از این حرف‌های حکیمانه که بگذریم آخوند دوتا راه حل بیشتر جلوی روی خودش نمی‌بیند: راه اول، سفت‌تر کردن پوزه بندها و بستن همه منافذ و پنجره‌هاست. و برای انجام این کار بایستی محکم زد توی سر روشنفکر دگراندیش. این کار طرفداران پر و پا قرصی دارد. مثل آیت‌الله جنتی که علناً می‌گوید: «مملکت اسلامی که ژمان نمی‌خواهد». استدلال این گروه، ساده، و از جهتی صحیح است: اگر فضا را باز کنیم دگراندیشان همه چیز را قبضه خواهند کرد چرا که بدنه روشنفکری ایران، غیرمذهبی (نه ضد مذهبی) است. با این حساب این عده طرفدار کارهای «سلبی» هستند و به زبان خودشان می‌گویند که «در برخورد با محکومات این انقلاب، نمی‌توان با تثبیت به متشابهات حاصل از توهم، کوتاه آمد» (یقین دارم که با این زبان عجیب و غریب و غیرانسانی که از سالهای اول بعد از انقلاب تا به حال دارد نسل نثر شیرین و پاکیزه فارسی را برمی‌اندازد هیچ انس و الفتی ندارید. برای من، این حرف‌های اَجَب و بَیَق کم‌کم عادی شده است و خلاصه فساد لسانی پیدا کرده‌ام). راه دوم: انجام کارهای «ایجابی» است. این راهی است که وزیر ارشاد سابق (خاتمی) توصیه می‌کرد. جالب است بدانی عوض شدن وزیر تغییر چندانی در سیاست‌های وزارتخانه نداد چرا که خاتمی چون از نزدیک با مسایل و مشکلات فرهنگی درگیر بود خوب می‌فهمید که برای «نظام به قدرت رسیده دینی» خاصه در دوره بعد از جنگ و بویژه در رابطه با جوانان، باید «خوراک فرهنگی» مناسب تهیه کرد. «امروز که آموزش و پرورش، آموزش عالی، فرهنگ و ارشاد اسلامی و فیلم و نمی‌دانم نود درصد امکانات چاپ و نشر و تولید فرهنگی در اختیار ماست باید نشان بدهیم که می‌توانیم مشکلات را حل کنیم» (سلام، ۱۱ آذر ۷۰). حتی سازمان

تالیفات اسلامی که در دست «سلبیون» است گاه مجبور می‌شود مخالف میلش کارهایی بکند. مثلاً از یوسف شاهین، کارگردان معروف مصری، دعوت کرده بودند بیاید ایران البته بعدش هم نتوانستند جلوی خودشان را بگیرند و داستان به فحش و فضاحت کشید. خاتمی افسوس می‌خورد که در «جامعه دینی» روشنفکر دینی قابل، بقدر کافی وجود ندارد و روشنفکر غیرمذهبی هم گل نمی‌کند: «هیچگاه صدای روشنفکر ما از کافه تریاها و قهوه‌خانه‌های خاصی که در آنها پُز اپوزیسیون می‌دادند بیرون نیامد و اگر هم آمده... یک ایرانی صدای آنها را نشنید و اگر هم شنید زبان او را نفهمید و اصلاً تفاهمی برقرار نشد... اگر روشنفکری هم گل کرد، آنجایی است که خودش را به سنتهای دینی نزدیکتر کرده است. چرا جلال آل احمد در جامعه ما اینقدر محبوب می‌شود؟ یا دکتر شریعتی؟ اینها که حرفهای روشنفکرانه می‌زدند. برای اینکه به هرحال جامعه احساس می‌کند که خودی است... روشنفکر بیدین عملاً نوکر و مزدور آگاهانه یا ناآگاهانه دشمن ماست...». البته یادمان باشد که همین آقای خاتمی در مقام وزارت از اینکه همه امور فرهنگی را در واقع روشنفکران غیردینی قبضه کرده‌اند کله و شکایت داشت و بنابراین وقتی از «گل نکردن» این آدمها حرف می‌زند، تناقض کلامش را فقط یکجور می‌شود توضیح داد: مقدمات حرف ایشان من در آوردی است، جامعه ایران یک جامعه دینی نیست. بگذریم. فعلاً قصدم تحلیل گفتار این حاکم معزول نیست. داشتم می‌گفتم که طرفداران راه دوم، به ضرب پس گردنی واقعیت فهمیده‌اند که بایستی فضا را، تا حدی، باز کرد و برای جوانی که ذهنش را دیگر جنگ و ارزشهای جنگی پر نمی‌کند بایست خوراک تهیه کرد. دیندار متعجّر قادر به این کار نیست. روشنفکر بیدین هم که گل نمی‌کند (یا بهتر است بگوئیم نیابستی بگذاریم بیش از این گل کند) پس فقط می‌ماند روشنفکر دیندار. اما متأسفانه این یک قلم جنس هم کم است و هم کیفیتش پائین و آنچه که تولید می‌کند بیشتر به درد خوراک دام می‌خورد. البته مثل هرکجای دیگر و هرچیز دیگر، وقتی اساساً دوتا راه حل وجود داشته باشد یک دسته سومی هم پیدا می‌شوند که این دوتا را به نسبت‌های مختلف با هم ترکیب می‌کنند. در جریان مقابله با تهاجم فرهنگی هم این التقاطیون هستند و آخرین نسخه‌ای هم که داده‌اند این است که هشاد درصد کار ایجابی به اضافه بیست درصد کار سلبی. معارضه قلمها «تا حدودی خوب است و کار سلبی به برکت کار ایجابی است که مؤثر است» هفته نامه ولایت، شماره ۳۱، در قزوین، احساس وظیفه کرده و با انتقاد از راه حل‌های صرفاً سلبی می‌نویسد: «این نوع تحلیل، ریشه‌اش این فکر است که هر مشکل تنها با اسلحه حل می‌شود غافل از اینکه قفل‌های فرهنگی نیاز به کلیدهای فرهنگی دارد و زور قفل و در را با هم می‌شکنند». واقعاً که احسنت و آفرین. البته شاعر هم می‌فرماید «کلید گم گشته و در وا نمی‌شه».

حالا که یک مقدار با تفکر رسمی آشنا شدی سعی کنیم این حرفها را در زمینه

و بسترشان بنشانیم و معنای پنهان و گاه وارونه پشیشان را بفهمیم. خلاء فرهنگی که خاتمی از آن صحبت می‌کند واقعیت دارد. این را با چشم غیر مسلح همه جا می‌شود دید که با دین و رساله عملیه نمی‌شود به همه سؤالاتی که یک جامعه پرتحول و تغییر مطرح می‌کند، پاسخ گفت. آنچه دلسوزان رژیم «ضعف فرهنگی» می‌نامند و برای تقویت بنیه در به در به دنبال روشنفکر دیندار می‌گردند در واقع نام خجولانه‌ای است برای بن بست فرهنگی و بیماری فرهنگی نظامی که نگاه روشنی به هیچیک از مسایل زنده جامعه ایران و روز و روزگاری که در آن زندگی می‌کنیم ندارد، حتی اگر تقسیم بندی دوران بعد از انقلاب به دو دوره حماسی (شعار) و دوره کار و سازندگی (شعور)، تقسیم بندی درستی باشد، باز هم هستند کسانی که هنوز خواہای خوش گذشته را می‌بینند و خودشان را در دوره‌ای تصور می‌کنند که اسلام عزیز در عمل بی‌آبرو نشده بود و هنوز برای جوانان و مردم جذبه و کشش داشت. بعضی برخوردها و موضعگیرهای دون کیشوت وار خامنه‌ای نشان می‌دهد که در ذهن رهبر، هنوز دوره حماسی تمام نشده است، به یک معنا حق هم دارد. دلیل وجودی او در واقع گرم نكهداشتن تئوری است که خواه و ناخواه سرمای زندگی دارد افسرده‌اش می‌کند. بیچاره مقام معظم نمی‌داند که حماسه سازان گذشته که به مقامات نان و آب دار رسیده‌اند برای حفظ مقام خود در به در دنبال مدرک تحصیلی‌اند و برای این کار هر پا اندازی که لازم باشد می‌کنند. حماسه سازان به گدایان نمره استحاله پیدا کرده‌اند. اسلام عزیز فقط در اپوزیسیون و از دور و با مخالفت سر بسته با بیگانه، دل می‌برد اما حالا مردم دارند به عینه می‌فهمند که یکی شدن دین و دولت چگونه همه راههای آینده را برویشان بسته است. گفتار فرهنگی اسلامی وقتی با قدرت عجین شد و آن لایه بیگانه ستیزش ریخت، آنوقت همه دیدند که چیزی جز یک شکل مقابله با تجدد، چیزی جز یکجور تقابل با عقل و عقلانیت آنهم از ارتجاعی‌ترین زاویه ممکن نیست. در این معنا، گفتار دینی اسلام پناهان، یک گفتار فرامردن (پست مدرن) است. انتقادی هم که از سرمایه و سرمایه‌داری می‌کنند نگاهش به گذشته است و اصلاً قابل مقایسه با پنجره‌ای که سوسیالیستها از آن به جامعه سرمایه‌داری نگاه می‌کردند، نیست؛ خط امامها، یعنی یک دست‌ترین و «خالص‌ترین» جریان، دست بالا رومانتیکهای مرتجع‌ی بیشتر نیستند. «نظام به قدرت رسیده دینی» در صدد است تا نظمی آسمانی روی زمین (یا دست کم «در مناطق آزاد شده» ای مثل ایران)، برقرار کند غافل از آنکه آشتی دادن زمین و آسمان، تلاش عجیبی است که خیلها در شرایط متفاوت و متشابه، بختشان را آزموده‌اند. تاریخچه تحول نظام آخوندی در همین عمر چهارده پانزده ساله خودش گواه روشنی است بر اینکه در برخورد با زندگی زمینی، آسمان چاره‌ای جز عقب نشینی ندارد. نظام مبتنی بر ولایت فقیه هر روز بیشتر مجبور می‌شود ولایت فقیه را محدود و محدودتر کند. و اولین قدمها را هم در این زمینه خود امام مرحول، با حذف شرط مرجعیت و فقاہت از رهبری، برداشت. «شورای تشخیص مصلحت نظام» در واقع دیوان عالی رسیدگی به تناقض زمین و

آسمان است و جالب است بدانی که در این شورا، زمینی‌ها، اکثریت دارند. برای نظامی که روی اسکناسهایش نوشته‌اند «سیاست ما عین دین ماست» بایستی خیلی دردناک باشد که ببیند رئیس کل بانک مرکزی‌اش مجبور می‌شود بگوید «قوانین اقتصادی ربطی به ایدئولوژی و مبانی فکری ندارند» (سلام، شماره ۴۶۳). تبعید ایدئولوژی از حوزه اقتصاد مقدمه طبیعی تبعیدش از سیاست است.

مثل اینکه خیلی فیلسوف شدم تا دیر نشده باید جلو خودم را بگیرم. داشتم قصه تهاجم فرهنگی را حکایت می‌کردم به تناقض آسمان و زمین رسیدم، تفاوت میان طرفداران راههای مقابله با تهاجم (سلبیون و ایجابیون) در برخوردی که به تولیدات هنری می‌کنند روشنی و شفافیت پیدا می‌کند. برای دسته اول، آفرینش هنری فقط در چهارچوب توجیه ارزشهای اسلامی و توجیه وضع موجود، معنا پیدا می‌کند. همینها هستند که برای کتابخانه‌های عمومی صورت کتب ممنوعه درست می‌کنند و بر این باورند که خواندن بسیاری از کتابهای اساسی ادبیات فارسی، نوعی بدآموزی است برای جوانان. این صورت کتب ممنوعه را برایت می‌فرستم. همینها هستند که از چاپ رمان جلوگیری می‌کنند و اگر هم رمانی در بیاید آنرا مثله می‌کنند. البته، با دریغ و درد اضافه کنم که در این کار دستیاران «فاضل و دانشمندی» هم دارند. اخیراً یکی از مترجمان معروف و با سابقه و از «طراز نویینهای قدیم» در توجیه رفتار سانسورچیها گفته بود، جامعه ما یک جامعه اسلامی است و کاملاً درست است اگر قسمتهایی از رمان یا قصه را که با فرهنگ ما سازگار نیست حذف کنیم. (نقل به معنی کردم) که هرچه کرد با من آشنا کرد. بگذریم. این گروه، حتی رفقای قدیمی‌شان را هم تحمل نمی‌کنند و روزنامه سلام را که همه می‌دانند درد آزادیخواهی‌اش از کجاست، تحمل نمی‌کنند و بالاخره هم یک کاری دستش خواهند داد. برای دسته دوم (طرفداران بسط فرهنگی، ایجابیون)، فراتر رفتن از وضع موجود، یکجور نگاه انتقادی و با فاصله از آن، جواز قبول دارد. بسیارند هنرمندانی که با نگاهی بسته و صرفاً اسلامی و توجیه‌گر، کار خودشان را شروع کردند اما خیلی زود، از مرزهایی گذشته‌اند که دیگر برای سلبیون قابل قبول نیست. مخملباف پدیده‌ای اتفاقی نیست. هرروز شاهد ظهور مخملباف تازه‌ای هستیم. اخیراً یک فیلساز جوان به نام ابراهیم حاتمی فیلمی ساخته بود به نام «از کرخه تا راین». قهرمان فیلم، سعید، یک بسیجی است که برای درمان چشمهایش که در حمله شیمیایی آسیب دیده به آلمان فرستاده می‌شود. سعید خواهر مهاجری دارد که ضد جنگ است و به یک مرد آلمانی شوهر کرده است. بیماری، دیدن گوشه‌ای از واقعیتهای دیگر و... آن چنان بر چشم دل این بسیجی جوان فشار می‌آورد که تا حدودی می‌برد و گله و شکایت می‌کند. فراموش نکنیم که این فیلمی است در ستایش جنگ اما در یکجا، در یک گوشه، دوربین خودش را به دست واقعیات زندگی سپرده و بریدن بسیجی را هم ضبط کرده است. نمی‌دانی چه قشقرقی برپا شد. بیچاره فیلمساز که سابقه درخشان مخملباف را هم نداشت که دست کم رعایتش کنند، نمی‌دانم بعد از این چه خواهد کرد. ادب خواهد شد و به

دامان اسلام عزیز برخواهد گشت یا دق خواهد کرد و یا خودش را خواهد کشت. حالا یواش یواش دارم می فهمم چرا مایاکوفسکی خودش را کشت. به محض اینکه ذره ای از حقیقت در کار هنری ات انعکاس پیدا کند مطرود سنت پرستان خواهی شد. البته در حوزه های دیگر فرهنگ و هنر هم وضع به همین منوال است. عبدالکریم سروش هم همین عاقبت را دارد پیدا می کند. مدتی پیش سخنرانی جالبی کرد در دانشگاه اصفهان به مناسبت روز وحدت حوزه و دانشگاه تحت عنوان «انتظارات دانشگاه از حوزه». خود موضوع سخنرانی جالب بود چرا که همیشه حوزه از دانشگاه طلبکاری می کرد و این اولین بار بود که انتظارات متقابل مطرح می شد. حتماً متن سخنرانی و دهها انتقاد و بد و بیراهی را که تشارش کرده اند خوانده ای. این تازه سروش گل سرسبد خودشان است. آقای سروش فراموش کرده اند که در نظامی که با خدمات صادقانه ایشان نضج گرفت، يك مقام اطلاعاتی قبلاً هشدار داده بود که «سخن بر سر نپردازهایی است که در قالب نظرات خیلی عالمانه در مراکز آموزش عالی کشور و به عنوان دفاع از دموکراسی و آزادی و در قالب نقد نظامات توتالیتار و رهبری کاریزماتیک، ضدیت با مهمترین رکن نظام یعنی سیستم ولایت فقیه را ترویج می کنند» (سلام، ۱۸ آبان ۷۰). البته من از استحاله سروش، خوشحالم و همین مقدارش را هم ارج می گذارم، اما او سردستی می خواهد ادای شریعتی را در بیاورد. در حالیکه زمانه عوض شده است و اینها نمی گذارند مثل شریعتی برود لندن سخته کند (چرا که این يك لندنش را قبلاً رفته است) در همین تهران خودمان وادارش می کنند سخته کند و بعد هم از نمشش چه استفاده ها که نخواهند کرد. چنانکه می بینی، علیرغم «گشایش» آقای رفسنجانی، در حوزه فرهنگ هنوز تندروترین و متعصبترین افراد، تا حدودی قدرت دارند. یا دست کم حرفشان گاه و بیگاه شنیده می شود. گمانم تنها جایی که هنوز خط امامها کَر و فَر خودشان را تا حدودی حفظ کرده اند، میدان فرهنگ باشد. هفته اول محرم امسال، که هفته امر به معروف و نهی از منکر بود، يك شلتاقي کردند که نکو. سابقه نداشت. هرروز صدها زن را در تهران، به بهانه های مختلف دستگیر می کردند. در طول این چهارده پانزده سال هرگز چنین خشونتى ندیده بودم. تاکتيك جدید و نفرت انگیز دیگری هم دارند. به کسبه حبيب خدا، دستور داده اند نقش آمران به معروف و خاصه ناهیان از منکر را بازی کنند. و تهدیدشان کرده اند که اگر زن بدحجابی در مغازه کاسبی دیده شود، یا روستری مسافری در تاکسی عقب برود، علاوه بر زن گناهکار، صاحب مغازه یا شوفر هم مقصرند و مجازات می شوند. خلاصه مسئولیت تضامنی است. به این ترتیب حتی در حوزه امر به معروف و نهی از منکر هم کار مردم را به دست مردم سپرده اند و همه را انداخته اند به جان هم. این هفته های اخير آش آنقدر شور شد که خودشان هم فهمیدند و خواستند کسی فتيله را پائين بکشند. اما حزب اللهی هایی که برق غیرت در وجودشان درخشیده بود مگر آرام می گرفتند. دیدن مینى بوسهای پر از «بدحجاب» که به طرف کمیته می رفت، پاسدارهای ۳ به دست و چشمهای نگران زنها و

چهره‌های از خشم کبود شده اطرافیان، تعبیر تازه‌ای را در ذهنم بیدار کرد: تجاوز فرهنگی. اینها دارند تجاوز می‌کنند. تجاوز فرهنگی آشکار آنهم با ۳ و حبس و جریمه. تهاجم کلمه درستی نیست. تهاجم فرهنگی با ابزار و وسایل فرهنگی است. اما وقتی موسیقی و آواز را مثلاً با ۳ خفه می‌کنند این دیگر تهاجم نیست. تجاوز است. برای تلطیف قضایا يك مشت جوان که خط عارضشان تازه دمیده و دختران سیاهپوش دستکش به دست، به عنوان سپاه ناصحین راه افتاده‌اند و سعی می‌کنند بعضی از بدحجابها را به خاطر خون شهدا توی رودریاستی بیندازند و غیرمستقیم هم بگویند که ببینید همراه باتون، هویج هم هست. رأفت اسلامی هم هست. البته که علاوه بر تجاوز، تهاجم فرهنگی هم می‌کنند. مثنی نمونه خروار: کتابهای حرفه و فن بچه‌های مدرسه را ورق بزن. مکانیک را از کتاب دختران حذف کرده‌اند و به جایش آشپزی گذاشته‌اند. در کلاسهای مدرسه بر عربی که زبان قرآن کریم است و ظاهراً فرشتگان با آن تکلم می‌کنند، تأکید زیادی می‌شود و در بعضی کلاسهای عربی بچه‌ها بایستی اجباراً با هم عربی حرف بزنند. خنده‌دار نیست؟ البته از آن خنده‌هایی که از گریه غم‌انگیزتر است. در يك کلام، در خطه خاوران دگر جایی نیست که در آن از استعدادکشی، مغزشویی و رواج خرافات، دست‌درازی به میراث فرهنگی و هنری و بالاخره تجاوز فرهنگی خبری نباشد. نتیجه این کارها چه خواهد شد؟ بر سر نسل جوان و آینده فرهنگ این مملکت چه خواهد آمد؟ کم‌کم جلوه‌هایی از آینده تاریک را اینجا و آنجا به چشم می‌بینی: غائلة معجزه تور خانه زنی از مبارکه اصفهان و هجوم مردم بیمار و نیازمند که بالاخره با قرائت اعلامیه امام جمعه اصفهان و دخالت پاسداران و با تخریب خانه به پایان رسید، نمونه کوچکی است از آنچه در آینده گریبان این مملکت را خواهد گرفت. در روزنامه خواندم که استاد محترمی در دانشگاه به بچه‌ها می‌گفته است که چگونه برای اینکه به کارهایش برسد در ساعات غیرمجاز وارد محوطه طرح ترافیک تهران شده و برای اینکه پل‌سها او را نبینند آیه معروف سوره یاسین را «وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ» ادر برابر ایشان سدی نهادیم و در پس ایشان سدی و بر چشمشان هم پرده افکندیم که هیچ نبینند! (یس، ۹) را می‌خوانده است و اضافه کرده بود که این آیه شریفه چگونه به يك مرد جوان كمك کرده است تا بدون اینکه پدر نامزدش او را ببیند، به خانه مشوقی برود و نامزدبازی کند. آموزشهای يك استاد در کلاس دانشگاه! می‌بینی؟ رئیس که خود مبلغ و مروج خرافات است در این کار آنقدر جلو رفته است که دیگر قادر به کنترل آن نیست. ظل‌الله هم از این کارها می‌کرد. اما انصاف باید داد که روح‌الله گوی سبقت از او روده است. از من و نسل من گذشت. حالا باید سوگوار تباهی نسلهای بعدی باشیم. این میراث شومی است که آخوند، برای بچه‌های من و تو بجای می‌گذارد. در يك کلام، آخوند باد می‌کارد، و اگر نجبینم، فرزندانمان توفان درو خواهند کرد ■

شهریور ۱۳۷۲

آرامش دوستدار

دانش چیست و روال علمی کدام است*

آیا مادانش داشته‌ایم و داریم؟

سخنران باید بتواند، در حد امکانات و محدودیت‌هایش، آنچه را که در عنوان سخنرانی می‌اندیشد چنان باز کند و بگوید که بتوان از سخنانش به معنی و منظور عنوانی که برگزیده رسید و گسترش استدلالی آن معنی را در سخنانش بازیافت. موفقیت احتمالی من در این مورد به این نیز بستگی دارد که شما راهی را که من به این منظور می‌روم با من بیایید.

با يك مثال شروع می‌کنم. قطعاً نمی‌شود به کسی که برف ندیده از برف گفت و انتظار داشت منظور ما را بفهمد. شاید راهش این باشد که يك تکه یخ مصنوعی را خوب خرد کنیم، از آن خرد شده به اندازه و شکل يك دکمه پیراهن برداریم، به آدم برف ندیده نشان دهیم و بگوییم: اگر چنین چیزی به شمار میلیون‌ها از آسمان بیاید، آن چیز برف است. این یعنی شناساندن برف از طریق چیزی شبیه برف به کسی که برف نمی‌شناسد. مثال ما نشان می‌دهد که برای شناختن چیزی باید تصویری پیشین از آن یا از چیزی مانند آن داشت. با وجود این نمی‌توان گفت که هرکس برف دیده و به تجربه می‌داند برف صورتی از آب است و در فصل سرما از آسمان می‌آید، می‌داند برف چیست، یعنی می‌داند چرا و چگونه آب به برف تبدیل می‌شود. اگر ما این را بدانیم، دانستنمان شناخت علمی است. بنابراین معنای شناخت علمی آن است که ناشناخته‌ای، یا بدشناخته‌ای، یا کم‌شناخته‌ای شناخته شود. بدون تصور پیشین در واقع هیچ چیز را نمی‌توان شناخت، نه به صورت متعارف، نه به صورت علمی. چنین تشخیصی متضمن این معنی نیز هست که شناخت علمی همواره از شناخت متعارف آغاز می‌شود. یا طور دیگر بگوییم: شناخت متعارف، تصویری پیشین برای شناخت علمی است و خود از تأثیر و تأثر تصوراتی ساخته می‌شود که از پیوندشان شبکهٔ عمومی شناخت غیرعلمی در جامعه تشکیل می‌گردد. هراندازه شناخت علمی در جامعه‌ای پیریشه‌تر و ضعیف‌تر باشد، سلطهٔ شبکهٔ تصورات متعارف بر آن جامعه بیشتر است، نه تنها میان عوام، بلکه نیز میان خواص. گواهِش آنکه مثلاً در جامعهٔ ما نه

نابرابری میان زن و مرد منحصر به عوام است و نه نقش آموزش و پرورش در عقب ماندگی زنان را خواص آنطور که می بایست دریافته اند، چون الگوی تصور آنها از زن عمیقاً اسلامی است.

جهان آدمی جهان تصورات حاکم بر اوست. برحسب گونه این تصورات و کمی یا بیشی نفوذ علم در آنها فرهنگها از هم متمایز و به هم بیگانه می شوند، یا همسان و به هم نزدیک می گردند. عموماً ما در تصوّراتی که از پیش از امور داریم، یعنی در تصوّراتی که پیش ساخته اند و به ما رسیده اند، زندگی می کنیم و از آن طریق متعین می گردیم تا از دریافت احتمالی خودمان از امور، و این امری کاملاً طبیعی است. تصور در اینجا نامی است برای گونه آشنایی ما با چیزها و شناختنشان از آنها، هرچه می خواهند باشند. آدمها در زیست اجتماعی و رفتار درونی شان چنان وابسته تصورات حاکم اند و در آنها حل شده اند که عموماً به تفاوت چیزها و تصورات مربوط به آنها وقوف ندارند. تمیز خود امور و تصورات امور از هم در زندگی متعارف عملاً غیرممکن است. به این جهت هنوز در اینجا چنین تمیزی برای ملاحظات ما مطرح نیست. فرقی نمی کند که ما اینجا واژه امور را به کار ببریم یا واژه تصورات را. حل شدن در امور یعنی همیشه به گونه ای به آنها سرگرم و مشغول بودن، به اشغال آنها درآمدن.

آنچه ما را به خود مشغول می کند، به اشغال خود در می آورد، از خود پُر می سازد، در وهله اول امری معین و در نتیجه جزئی و منفرد است، خواه اجاق آشپزخانه باشد، خواه يك فیلم سینمایی، خواه سخنانی که من اینجا می گویم. امور، هرچه باشد و باشند، منفرداند، بسیاراند، پیوسته همه جا با ما هستند، در ما می خلند، ما را از خود می انبارند، آنچنان که نمی توان گفت ما بدون آنها چه می بودیم و چگونه می بودیم. اما محاط بودن ما در آنها مانع از این می شود که ما آنها را بشناسیم. و ما همین انباشته بودن از امور و در نتیجه مأنوس بودن با آنها را به جای شناخت امور می گیریم. این انباشتگی و اشغالشدگی طبیعی و شناختها را می توان با اصطلاحی که هگل به کار می برد «یقین حسی»، «یقین بیواسطه» یا «بیواستگی محض» نامید. مراد هگل از «یقین حسی» آن شناختن و دانستن حسی عملاً یا ظاهراً بیواسطه است که بدون میانجی اندیشیدن برای آدمی حاصل می شود و بر او احاطه می یابد. شناخت آنگاه نیندیشیده است که ما نپرسیده و نفهمیده باشیم که چه رابطه یا تأثیر و تأثری میان من و آنچه می شناسم هست و این رابطه چه رویدادی است. به گفته هگل چنین شناختی «یقین حسی»، «یقین بیواسطه» یا «بیواستگی محض» است و برای آنکس که بدینگونه می شناسد، یعنی از تأثیر و تأثر متقابل شناسنده و شناخته بیخبر است، «غنی ترین» و «حقیقی ترین» شناخت می نماید. غنی ترین از این رو که هرچیز مکانی و زمانی را در بر می گیرد و حقیقی ترین از این رو که بیواسطه است، یعنی نه چیزی بر موضوع شناخت می افزاید و نه چیزی از آن می کاهد (۱).

هرگاه ما امور را همچون پدیده‌هایی بگیریم که رابطه با آنها الزاماً از طریق حواس محض برقرار نشوند، در اینصورت معنی «یقین بیواسطه» یا «بیواسطگی محض» این است که ما مثلاً «توانا بود هرکه دانا بود» فردوسی را بفهمیم و بپذیریم، بی آنکه پرسیم و ببندیشیم چرا و چگونه دانایی توانایی می‌آورد و نتیجه آن فهمیدن و پذیرفتن بیواسطه در مناسبات گوناگون چه می‌تواند باشد. طبیعتاً نه لازم است و نه می‌شود که هرکس برای خودش از نو از چرایی و چگونگی همه امور پرسد و به آنها پی ببرد. در عین حال هیچ چیز تضمین نمی‌کند که چرایی و چگونگی امور آن باشد که به ما یاد داده‌اند یا در واقع ما را در آن پرورده‌اند. این پرورش یکدست و یگانه هیچگاه سیطره خود را در فرهنگ ما از دست نداده و به همین دلیل نیز بزرگان فرهنگ ما که عاملان آن پرورش‌اند، همچنان تاج سر ما مانده‌اند. منظوم هیاوویی نیست که ما وقت و بیوقت برای آنها به راه می‌اندازیم. اینگونه نمایشها که به صورت «بزرگداشتها» بویژه در این دهه گذشته مد روز شده نه فقط شامل هر مرده‌ای می‌شود که در کتابش از روزگار نالیده و آخرین راه نجات را برای صدمین بار نشان داده، بلکه حتی بسیاری از زنده‌های پا به بخت را نیز که قرار است زمانی در عالم باقی به مرده‌های جاودان پیوندند، از هم اکنون غسل تعمید می‌کند. منظوم از «تاج سر» این است که پرورندگان فرهنگ ما همچنان بر تارک فکر ما نشسته‌اند و با الهام خود افکار ما را منزّه و مزین می‌سازند. دو استثنای رازی (۲) و خیام مؤید این قاعده کلی است. راهی که این دو رفته‌اند به ابتکار خودشان رفته‌اند، با خودشان آغاز گشته و پایان یافته، یعنی هرگز در فرهنگ ما منشأ اثر نبوده است. راه رازی به این دلیل که او را نفهمیده‌ایم، و راه خیام به این دلیل که او را بد فهمیده‌ایم. اینکه میان بزرگان فرهنگ ما خیام تنها کسی است که آدمی را بیگناه، بی‌پناه، بیسامان و محکوم سرنوشت می‌بیند و به این سبب در دانایی و فرزاندگی خدا شک می‌کند، یا لااقل از دانایی و فرزاندگی او سر در نمی‌آورد (۳) - و این هم دلیل باور او به خدا و هم دلیل نیرو و تهور فکری اوست. نشان می‌دهد که فرهنگ ما در بینش و گرایش سراسری‌اش دست کم به این معنی ضد خیامی بوده که خدا را فرزانه و دانا و پشت و پناه آدمی می‌دانسته است. یک نتیجه‌اش این بوده که در فرهنگ ما هیچگاه مسئله آدمی و جامعه او دیده و مطرح نشده و همه بزرگان این فرهنگ، به استثنای رازی و خیام، در حفظ و تحکیم تصورات حاکم پایمردی و جانفشانی کرده‌اند. بدینگونه، همچنانکه ما به امور یا تصوراتشان مشغولیم، آنها ما را از خود پر می‌کنند و از درون در چنگ می‌گیرند و برای ما ناشناخته می‌مانند. یک نمونه برجسته از این اشغالشدگی و تسخیرشدگی روحی در تاریخ ادب و شعر ما رابطه مولوی با شمس تبریزی است. نمونه دیگرش رابطه عطار و مولوی و حافظ با حلاج است و مورد کلی فرهنگی‌اش رابطه «بیواسطه‌ای و یقینی» ما با قدما و بویژه با شاعران بزرگمان. یعنی چون از یک سو مولوی از شمس، از سوی دیگر عطار و مولوی و حافظ از حلاج، و سرانجام همه ما از نظر فرهنگی از اینان و دیگر بزرگان فرهنگمان مشحونیم و به این معنی به

تسخیر آنان درآمده‌ایم، به ترتیب شمس برای مولوی، حلاج برای عطار و مولوی و حافظ و همه اینها با هم برای ما ناشناخته مانده‌اند. و حالا برگردیم به شمیری که پیش از این از فردوسی آوردیم، تا يك مورد برای صدق معنی آن بیاییم. اگر فردوسی درست می‌گوید که دانایی توانایی می‌آورد، به هراسان سلطه قدما بر ما بایستی از دانایی آنان باشد. اما از چنین سلطه‌ای باید به این نتیجه معکوس نیز رسید که یقیناً ما که در برابر آنان تاب نیاورده‌ایم و درغلتیده‌ایم دانا نیستیم. و اگر حاضر به چنین اذعانی نباشیم، ناگفته اعتراف کرده‌ایم که نمی‌دانیم معنی سخن فردوسی چیست.

دانایی و توانایی نیز، در حدی از آن این یا آن آدم و مربوط به این یا آن امرند، منفردند. امور منفرد به همان اندازه می‌توانند ابتدایی و متعارف باشند که روحی و به اصطلاح متعالی. آنچه در پیرامون زیستی یا فرهنگی ما بوده و هست و می‌گذرد، آنچه به گونه‌ای در فضای حیاتی ما روی می‌دهد و ما را به خود مشغول می‌دارد، در همه حال امری منفرد و معین است، پیوسته در زمینه‌ای مسبوق به آشناییهای پیشین روی می‌دهد و بر ما احاطه دارد. در مقابل، دانش یا شناخت علمی یعنی پی بردن به چرایی و چگونگی امور و از این مجرا احاطه یافتن بر آنها. دانش آن هنگام میسر می‌شود که آدمی به منزله شناسنده از تسخیر امور به در آید، در اشغال آنها نماند، یعنی به آنچه می‌خواهد بشناسد ناوابسته گردد. اینگونه ناوابستگی هرگز به معنی انقطاع، بریدن و رویگرداندن از امور نیست. به معنی آزاد شدن از سلطه امور، برای روی آوردن به آنها به منظور شناختنشان است. جایی که دانشی نباشد، آدمی پر از تصورات ناشناخته مانوس است و از همه سو در آنها محاط. وقتی چنین فضایی فضای طبیعی زندگی آدمی باشد و دانش را ممتنع کند، باید نتیجه گرفت که دانش در واقع روال و رفتاری «غیرطبیعی» است و باید برخلاف طبیعت آدمی اختراع شده باشد. مخترع این «روال غیرطبیعی» که دانش را پدید می‌آورد، یونانها بوده‌اند.

هرگاه دانش آن روالی نسبت به امور باشد که در چنگ امور یا تصورات آنها گرفتار نیست و این روال عملاً «غیرطبیعی» را یونانیان ساخته باشند، می‌توان و چه بسا باید گفت که دانش در واقع «روالی یونانی» نسبت به امور است. اما چگونه می‌توان چنین روالی را پدید آورد. وقتی آدمی به اقتضای طبیعت و اشتغال زیستی‌اش همواره با امور و در امور می‌زید و از آنها اشباع شده است. برای رسیدن به این هدف باید راه یونانی را بازیافت و رفت. راه یونانی همانا گرفتن انفراد از امور است، چه امور در انفرادشان ما را تسخیر می‌کنند. با گرفتن انفراد از چیزها امکان اشغال یا تسخیر کردن را از آنها می‌گیریم و خود را از وابستگی به آنها می‌رهانیم. انفراد را از امور گرفتن یعنی آنها را کلی اندیشیدن. رفع انفراد از منفردات به معنی کلی اندیشیدن آنها بدینگونه صورت می‌گیرد که خصوصیات نامشترک میان چیزهای منفرد را نادیده می‌گیریم و خصوصیات مشترکشان را ذهناً از آنها جدا می‌کنیم. حاصل این عمل انتزاعی اصطلاحاً مفهوم نامیده می‌شود. امتیاز مفهوم فقط این نیست که ذهن ما را از اشغال منفردات به در می‌آورد. این امتیاز منفی است چون سازنده نیست. امتیاز

سازنده یا مثبت بودن مفهوم این است که ما به کمک آن بر منفردات احاطه می‌یابیم و آنها را ذهناً قبضه می‌کنیم. این یعنی دید ذهنی را نسبت به امور عمل کردن. اینکه ما در صدها تجربه دیده باشیم که صدها آب معین و منفرد بر اثر حرارت جوش آمده‌اند طبیعتاً شناخت است و چنین شناختی را همه مردم در سراسر جهان دارند. اما این شناخت تجربی منفرد آنگاه کلی و در نتیجه علمی می‌شود که بدانیم هر آبی و مآلاً آب بطور کلی، که مفهوم است و نه دیگر این یا آن آب، در صد درجه حرارت جوش می‌آید. شناخت علمی که شناختی مفهومی است آن نیست که از جزئیات و منفردات روی بر می‌تابد تا به مفاهیم صرف زبانی پناه برد، که این خودش از چاله واقعیت به چاه زبان افتادن است. شناخت علمی آن است که از طریق مفهوم به آن کلیتی دست می‌یابد که جزئیات را در بر می‌گیرد. شناخت مفهومی وقتی ارزش علمی دارد که از یک سو منطبق بر مبانی باشد و از سوی دیگر منطبق بر نظامی ناظر بر مناسبات مفاهیم. ریاضیات و فیزیک مصداقهای چنین شناختی هستند. برای آنکه ببینیم دانش بدون مبانی، مفاهیم و نظام حاکم بر مناسبات مفاهیم پدید نمی‌آید. دو نمونه تاریخی‌اش را به دست می‌دهیم. چند هزار سال پیش مصریان به تجربه آموخته بودند که اگر از سه خیزران به اندازه‌های سه واحدی، چهار واحدی و پنج واحدی - هر واحدی را می‌توان برابر یک متر گرفت - یک مثلث بسازیم، آن مثلث قائم‌الزاویه خواهد بود. از چنین تجربه‌ای این را نیز مصریان آموخته بودند که در چنین مثلثی زاویه میان ضلع درازتر و وتر از زاویه میان ضلع کوتاهتر و وتر کوچکتر است. از این شناخت که شناختی صرفاً تجربی و منفرد بوده مصریان در ساختن اهرام استفاده می‌کردند. هندیان نیز می‌دانستند که اگر سه تیرک پنج، دوازده و سیزده واحدی یا متری را به صورت مثلث به هم ببندند، مثلث به دست آمده قائم‌الزاویه خواهد بود. از این تجربه و شناخت منفرد، هندیان در پی‌ریزی محرابهای معابدشان استفاده می‌کردند. هردو شناخت از تجربه‌ای معین حاصل شده بودند و ارزش و اعتبارشان کاریست علمی‌شان بوده است و بس. چنین شناختی را که در واقع از همان مقوله اشغال طبیعی و در نتیجه اشغالشدگی است به هیچ‌رو نمی‌توان علم دانست، و هیچ منطق و برهانی نمی‌گوید که شناخت هندیان و شناخت مصریان به مرور زمان روزی شناخت علمی می‌شده است. دلیل نظری‌اش این است که علم روانی غیرعادی یا غیرطبیعی نسبت به امور است و در نظام معینی از مفاهیم بر مبانی متکی است و دلیل علمی‌اش این است که هردو شناخت هزاران سال هندیان و مصریان را به خود «مشغول» کرده بودند، بی‌آنکه از وابستگی به کاریست معین تجربی خود به درآیند، از مرز آن درگذرند و حیطه اعتبارشان گسترش یابد.

یونانیان یقیناً از اقوام دیگر بسیار آموخته‌اند. اما آموختن یونانی به این بوده و به این شناخته و متمایز می‌شود که از آنچه دانش نبوده دانش ساخته است. اینگونه یادگیری را نیچه ویژه یونانیان دانسته و آن را «یادگیری بارور» خوانده است. «یادگیری بارور» یعنی یادگیری زاینده و آفریننده به معنی جستن و یافتن بنیادی

مشترك برای دانسته‌های منفرد و پراکنده در مقابل فراگرفتن محض دانسته‌های منفرد و پراکنده و احیاناً افزودن همین گونه دانسته‌ها بر آنها و تحویلشان به نسل‌های بعدی. نیچه بر چنین توانشی نظر دارد، وقتی می‌گوید: هیچ ادعایی از این بی‌اساستر نیست که یونانیان نسبت به تجارب اقوام کهنتر مسدود و بیگانه بوده‌اند. درست برعکس. یونانیان از اقوام دیگر به این متمایز می‌گردند که می‌توانستند از آنها بارور بیاموزند، یعنی در یادگیری‌شان نیزه را از جایی که اقوام پیشین انداخته و رها کرده بودند بردارند، به جلو پرتاب کنند و به هدف بزنند. معنی این سخن نیچه را هم اکنون خواهیم فهمید.

در سده ششم پیش از میلاد طالس، نخستین فیلسوف یونانی که به مصر و فینیقیه نیز سفر کرده بوده، پی می‌برد که هرگاه در يك دایره دو خط از هر نقطه محیط آن به دو سر قطر وصل کنیم، زاویه میان دو خط رسم شده که با قطر دایره يك مثلث می‌سازند همیشه نود درجه است. به این ترتیب برخلاف مصریان و هندیان که چند هزار سال در اشغال آن دو تجربه منفرد یاد شده درجا می‌زدند، طالس بر اساس مبانی هندسی، تناسبهای اضلاع، زوایا، نیمساز و عمود منصف، که همه از مفاهیم انتزاعی‌اند، به حکمی کلی در مورد مثلث قائم‌الزاویه می‌رسد، حکمی که خود یکی از تعریفهای دایره هندسی نیز هست.

اینکه یونانیان پدیدآورندگان فکر مفهومی یا انتزاعی‌اند، هرگز معنی‌اش این نیست که یونانیان با واقعیات محسوس و ملموس سر و کار نداشته‌اند. دو چیز، که بدون آنها دانش نمی‌توانسته آغاز و میسر گردد، در یونانیان جمع آمده است. یکی کشش شدید به مشاهده محسوسات یا طبیعت بطور اعم و دیگری عدم اعتماد به ادراک حسی. یونانیان به تجربه آموخته بودند که ادراک حسی که ناگزیر عاطف بر منفردات است خطا می‌کند. از این رو می‌کوشیدند چیزها را بدانگونه بشناسند که هستند، نه بدانگونه که می‌نمایند. چنین شناختی یعنی چیزها را در بنیاد و از بنیاد شناختن، یعنی علت وجودی چیزها را یافتن. به این معنی نخستین گام در شناخت علمی را فیلسوفان پیش از سقراط یا پیش‌سقراطیان برمی‌دارند (۴).

آغاز یا بنیاد را پیش‌سقراطیان *stoicheion* می‌خواندند. این واژه، که *element* معادل لاتین آن است، آطور که ارسطو می‌گوید، به معنی حرف یا آوای حروف الفبایی است و مجازاً اطلاق می‌گردد به هر اصل غیرقابل تقلیل که اساس چیزها باشد و چیزها از آن برآیند یا از آن تشکیل گردند. اسقطس که جایش را سپس به عنصر می‌دهد معرب همین واژه یونانی است. ما می‌توانیم این معنی را شالوده بنامیم. بهترین دلیل آنکه در عین عدم اعتماد به درک حسی، تا چه اندازه مشاهده محسوسات برای یونانیان مهم بوده این است که نخستین پیش‌سقراطیان شالوده یا بنیاد چیزها را در خود یکی از چیزهای طبیعی می‌یابند: در آب، در هوا، در آتش و در خاک. معنی مهم آن عدم اعتماد این است که روال آنان در شناختن امور، آنگنان که گفتیم، برخلاف روال حسی و متعارف که طبیعی است، «غیرطبیعی» و به این معنی علمی

بوده است. نخستین نمودار چشمگیر از چنین روالی را نزد طالس می‌یابیم که آب را شالودهٔ چیزها و زمین را بر آب شناور می‌دانسته، به جای آن که بنا را بر درک حسی بگذارد و زمین را مانند عموم جایگاه آب بداند. طالس نخستین فیلسوف یونانی نیز هست که بنیاد و علت پدیداری چیزها را در خود طبیعت می‌بیند، نه در خدایان. شناخت غیرطبیعی به معنی علمی را به شدت بیشتری در هراکلیت می‌بینیم. برای هراکلیت چیزها نه تنها چنان نیستند که منفرداً به درک حسی ما در می‌آیند، بلکه هر امری، برخلاف آنچه روال طبیعی می‌شناسد، نقیض ذاتی خودش است، نه آن که نقیضی جز خود داشته باشد (۵)، مثلاً بدانگونه که زرتشت نیک و بد را در برابر هم می‌نهد و آنها را در تناقض و نبردشان با یکدیگر دو نیروی محوری رویدادها می‌داند. به این معنی است که برای هراکلیت روز و شب، یا سر بالا و سراسیم یکی است و به این معنی است که می‌گوید در هر نقطه‌ای از هر رودی هر آن آبی دیگر می‌گذرد و با وجود این، رود همیشه همان رود است. منظور این گفته جز این نمی‌تواند باشد که چیزها در دگرگشتی و تضاد درونی‌شان می‌پایند، پاینده‌اند. بنیاد و علت این پایداری را هراکلیت «کلی» و این «کلی» را logos می‌خواند. لوگس برای او قانون درونی همهٔ چیزهاست. هراکلیت بر این قانون درونی نظر دارد وقتی می‌گوید: «کسی که می‌خواهد از سر فهم سخن گوید، باید بر کلی متکی باشد، آنچنان که یک شهر بر قانون متکی است، حتی به مراتب بیش از آن.» منظور او این است که امور بر قانون کلی استوارند، از آن برمی‌آیند و برای شناخت‌شان باید قانون را شناخت. قانونی که هراکلیت می‌گوید، قانون فیزیکی نیست، قانون پایداری طبیعت به معنی هستی است، که هیچ چیز از شمول آن خارج نمی‌ماند.

شناخت علمی یعنی شناخت علتها، شناخت بنیادها. اینکه علتها چیزهایی نیستند که جایی پنهان باشند و ما تصادفاً به آنها برخوردیم، یا آنقدر با سماجت دنبالشان بگردیم تا پیدایشان کنیم، امری است که سقراط روشن می‌کند و آن را برای نخستین بار در فلسفه باز می‌نماید. سقراط در جستجوی شالوده‌ای نیست که جهان از آن ساخته شده باشد، بلکه می‌کوشد نشان دهد که شناخت، هرآینه اگر شناخت باشد، شناخت کلی است و کلی در شناختن تدریجی‌اش از طریق منفردات پدید می‌آید. به همین جهت نیز شناخت برای او مجموعهٔ دانستنیهایی نیست که یکی در اختیار دیگری بگذارد. بلکه آن است که هرکسی از طریق پرسیدن و شکافتن آنچه می‌داند یا می‌پندارد می‌داند رفته رفته می‌سازد، پدید می‌آورد. چنین است که به عقیدهٔ سقراط با پرسش از چیزهای جزئی و منفرد، یعنی با پرسش از آنچه به درک بیواسطهٔ ما در می‌آید و برای ما یقین می‌نماید، به نادانستن خود پی خواهیم برد و دانش را که کلی است با رفع تدریجی نادانستگیهای منفردمان خواهیم ساخت. اهمیت بیمانند سقراط به این است که مکانیسم منطقی ایجاد شناخت یا دانش را باز می‌کند و نشان می‌دهد. حتی، آنطور که نیچه می‌بیند، به نیروی همین منطق شناخت است که سقراط پیشنهاد فرار از زندان را همچون تخلف از قانون که کلی است رد می‌نماید

و با استدلال به شاگردش کريتون می‌فهماند که اقدام به فرار فقط می‌تواند ناشی از پيشناختی و بيدانشی باشد. بدینسان شناخت و دانش موجب می‌شود که سقراط مرگ را بپذیرد. به همین سبب نیچه، دشمن شماره يك سقراط، او را پایه‌گذار واقعی علم می‌خواند و می‌گوید: «سقراط نخستین کسی است که نه تنها با غریزه علمی‌اش زیسته و زندگی کرده، بلکه، به مراتب بیش از آن، با چنین غریزه‌ای نیز مرده است، از این‌رو تصویر سقراط هنگام مردن، تصویر آدمی است که چون علت مرگ را می‌شناسد و می‌داند، از آن نمی‌هراسد، و در واقع پرچمی است بر سر در علم» (۶).

شیوه رسیدن از منفردات به مفهومی‌های کم شمولتر و از اینها به مفهومی‌های پرشمولتر یا مفهومی‌های کلی را افلاطون دیالکتیک می‌نامد و در پیمودن این راه به جهان ایده‌ها می‌رسد. جهان ایده‌ها، به زعم او، هم بنیاد هستی این جهان است و هم بنیاد شناخت آن. ایده یعنی پیکر و الگو. هرچه در این جهان هست و قهراً منفرد و جزئی است، برای افلاطون بدل، سایه، پرتو یا نوری است از آن الگوها، از آن بودها. آنها کلی و پایاوند و اینها منفرد و ناپایا. از دید افلاطون، آدمی چون از جهان الگوهای کلی به این جهان آمده، به دیدن منفردات این جهان به یاد اصلهای الگویی آنها می‌افتد و از اینطریق منفردات این جهان را باز می‌شناسد. به این سبب شناخت برای افلاطون بازشناسی است. چنانکه می‌بینیم انتزاع که توانش ذهن آدمی برای ساختن مفاهیم کلی از وجوه مشترک منفردات است در تئوری شناخت افلاطونی نقشی ندارد. با وجود این، افلاطون با تئوری دوجاهانی‌اش نخستین تئوری شناخت علمی را به دست می‌دهد. چرا شناخت علمی؟ چون شناخت علمی، علی‌است. یعنی آن است که می‌گوید چرا امور چنان‌اند که هستند و چگونه شناخت این چرایی حاصل می‌گردد. نخست ارسطو است که کارسازی انتزاعی ذهن را که به شناخت منجر می‌گردد آگاهانه مطرح می‌کند و مکانیسم آن را بر اساس تئوری خود درباره هستی و شناخت باز می‌نماید. اشکالی که ارسطو در تئوری افلاطون می‌بیند این است که این تئوری با دو پاره کردن یا مضاعف کردن جهان، هم هستی را از این جهان می‌گیرد و هم شناخت آن را، یعنی این جهان را از نظر هستی و شناختش ناخودبنیاد می‌سازد. به زعم ارسطو این جهان دویاره شده افلاطونی در واقع يك جهان بیش نیست. واقعیت همین منفردات‌اند که هستی‌شان علتی دوگانه دارد: ماده و صورت. ماده علت انفراد آنهاست و صورت علت کلی و مشترک آنها. انتزاع آن توانش آدمی است که صورت یا علت مشترک را ذهناً از منفردات جدا می‌کند و از این طریق مفاهیم کلی را می‌سازد. شناخت که بدینگونه از بازگیری ذهنی صور کلی حاصل می‌شود ناظر بر واقعیت است، یعنی ناظر بر این که چرا و چگونه امور چنان‌اند که هستند. به گفته ارسطو شناخت آنگاه حاصل می‌گردد که آنچه در واقعیت به هم پیوسته و مربوط است در فکر پیوند دهیم و به هم مربوط سازیم و آنچه در واقعیت از هم گسسته است در فکر از هم جدا نماییم. این تئوری آسان‌نما به هراسان برای

انسان متعارف به اندازه کافی دشوار هست و به خودی خود تضمین نمی‌کند که آن پیوست و گسست ذهنی در او چنان صورت بگیرد که مابۀ ازای خارجی یا واقعی ایجاد می‌کند. آدمی متعارف در تسخیر منفردات یا ادراک حسی آنها می‌زید و در چنین تسخیری هر آن ممکن است ناهمگون را همگون و گسسته را پیوسته و همبسته بیاید، یا آنطور که هراکلیت گفته و دیدیم، یگانه‌ها را دوگانه بفهمد و جزئی را به جای کلی بگیرد. اینکه شناخت به معنی یافتن رابطه درونی مفاهیم کلی، به سبب غیرطبیعی بودن راه و روال یافتن این رابطه، هرگز آسان نیست، امری است که ارسطو به خوبی می‌دانسته و صریحاً گفته است: «شناخت آنچه کلی‌ترین است دشوارترین کار برای مردم است، زیرا کلی‌ترین همواره دورترین چیز به ادراک حسی است.» (۷)

بنابر آنچه گفته و نشان داده شد علم گونه‌ای روال غیرطبیعی نسبت به امور و چیزهاست، روالی که فقط در صورتی درونی و واقعی است که در تحولات يك جامعه پدید آید و طبیعت ثانوی آن شود. سازندگان و پرورندگان این روال، چنانکه دیدیم، یونانیان بودند. از پانصد سال پیش تاکنون اروپاییان این روال را از آن خود کرده‌اند و بازپرورده‌اند. و چون آنان بدینگونه وارث یونانیان شده‌اند علم دارند. در فراگیری و بازپروری روال یونانی است که اروپاییان به شناخت و دانش دست می‌یابند، آن را در ژرفا و پهنا پیش می‌برند و می‌گسترانند، تا سرانجام به کمکش، آنچنان که از ماهیت دانش برمی‌آید، بر طبیعت چیره می‌گردند. بنابراین رواست هراندازه در مورد «روال یونانی» همچون شناخت و دانش تأکید شود. افلاطون و ارسطو نیز نمونه‌هایی برجسته از تبلور این روال بوده‌اند، نه خود آن. به همین علت تقلید و تابعیت از آنها، که کمترین ربطی به یاد گرفتن «روال یونانی» از آنان ندارد، در حکم نشناختن آن روال و دور شدن از آن است و نشانه ناتوانی در فهمیدن پرسش یونانی و باز زیانندن آن در خود. مصداق این ناتوانی را در نحوه فکر و دید قرون وسطایی می‌توان مشاهده کرد، یعنی در سلطه ارسطویت به معنای آنچه از فکر خالص ارسطو یا ناخالص شده آن شناخته، پرداخته و بازپرداخته شده و در سلطه خود هر پرسش بالقوه‌ای را از درون و بیرون سرکوب کرده است. در واقع قرون وسطی با تبعیت از ارسطو جنبشی ضدیونانی و مآلاً ضد ارسطویی بوده است. محور ارسطویت قرون وسطایی از يك سو منطق و قیاس منطقی بوده و از سوی دیگر شناخت غایی و استقرایی محض جزئیات. چرا چنین شده؟ چون قرون وسطای مسیحی از يك سو می‌پنداشته که منطق وسیله یافتن حقیقت است، که طبعاً برای ارسطو چنین نبوده، و از سوی دیگر تحت تأثیر ارسطو تصور می‌کرده که دانش یعنی شناخت غایت در طبیعت و امور از طریق شناخت مفاهیم کلی که به زعم ارسطو صور انتزاعی از صورت مشترك اموراند. در این مورد البته ارسطو بی‌تقصیر نبوده، چه برای او از دو علت درونی چیزها، یعنی علت مادی و علت صوری، این آخری همواره غایت برای آن اولی است که بدان می‌گراید. در واقع از نظر ارسطو ماده برای این است که صورت شود. از چنین دیدی است که برای ارسطو ماده بی‌صورت وجود ندارد، در حالی که صورت بی‌ماده یا صورت محض

نه فقط هست بلکه برترین هستی ست و به این معنی خدا. بدینسان قرون وسطی در غایتگری ارسطویی-مسیحی اش هرگز نتوانسته پیرسد و بیندیشد چرا و چگونه امور چنین اند که هستند تا راهی به دانش بگشاید و آن را پدید آورد. به همین سبب نیز تصادفی نیست که در آغاز دوره نوین تاریخ اروپا کسانی چون گالیله و کپلر که علی می اندیشند، به این دلیل و به دلایل دیگری که ذکرشان در اینجا مقدور نیست افلاطونی اند (۸) و در بنیانگذاری علم جدید با ارسطویت مبارزه می کنند. (۹)

روال «غیرطبیعی» فقط ضد ادراک حسی و دریافت متعارف نیست، ضد هرگونه انقیاد فرهنگی و پیرامونی نیز هست. اوج این روال را در دکارت می بینیم که برای پایه گذاری علم به اصطلاح به هیچ شناختی رحم نمی کند. روش او این است که برای رسیدن به نخستین یقین به منزله پایه علم از يك سو در درستی همه دانسته ها شك می کند و از سوی دیگر شك را اصولاً در مورد صحت ادراک ما از امور آنچنان تعمیم می دهد که به نفی جهان می انجامد. این روش را اصطلاحاً «نابود اندیشیدن» جهان می نامند. نابوداندیشیدن جهان یعنی در هر شناخت ممکن از جهان تا آنجا شك کردن و آن را نادرست پنداشتن که از همه شناخته های ما از جهان و مآلاً از خود جهان به هر صورتی که آن را می شناسیم هیچ باقی نماند. تنها چیزی که از این شك نابودکننده جان به در می برد خود شك کردن است. و شك کردن برای دکارت یعنی اندیشیدن. بدین ترتیب او به نخستین یقین که خود اندیشیدن باشد می رسد و با اندیشیدن که یقین بودنش دیگر محرز گشته هستی نفی شده جهان را از نو بدان باز می گرداند. با چنین روشی در نفی همه شناخته های پیشینیان و در نادرست پنداشتن هرشناخت ممکن، دکارت خود را از هر قید و بند واقع و ممکن و مفروض می رهاند و به این تشخیص قهری می رسد که می اندیشد. به این ترتیب آدمی، در حدی که می تواند شك کند یا بیندیشد، برای دکارت می شود موجود یا جوهر اندیشنده. به همین گونه نیز هرچه موجود یا جوهر اندیشنده باشد، یعنی طبیعت یا ماده، که بدن آدمی نیز جزو آن است، می شود موجود یا جوهر گسترده، ذوبعد. از روش دکارت پیش از هرچیز چه باید آموخت؟ این که دانش، چون روای غیرطبیعی است، نشانه آزادی فردی آدمی نیز هست. در پایه گذاری فلسفی علم توسط دکارت می بینیم که چگونه موجود اندیشنده یا در واقع ذهن و اندیشه آدمی نخست در آزادی اش خود را می یابد و از این طریق می تواند طبیعت یا جوهر دیگر را بشناسد و در آن تصرف کند. در واقع محور مشترك در سراسر آن دوره از فرهنگ غرب که یونان کهن و اروپای نو را در برمی گیرد مسئله شناخت و دانش بوده، هرچند آگاهی به توانایی و تصرف علمی در دوره نوین پدید آمده است. با وجود این می توان جوانه آگاهی به توانایی علمی را لااقل در يك مورد در یونان کهن نیز یافت: در نقطه معروف به نقطه ارشمیدس. موازنه مستقیم نیروهای مرتبط مکانیکی، کشف نظری ارشمیدس، نخستین افقی است که از امکان تصرف علمی باز می شود. نه کاربرد عملی اهرم، بلکه تعمیم نظری قانون آن برای جای کن نمودن فرضی کره زمین نشانه بردمیدن نخستین آگاهی به

تصرف علمی است. این آگاهی در اندیشهٔ فرانسیس بیکن، یعنی در پیش‌درآمد دورهٔ نوین علم در اروپا، به غایت تناوری خود می‌رسد. هرچند فرانسیس بیکن در پایه‌گذاری دانش نوین یا دانش اروپایی عملاً و مستقیماً دست نداشته، روال علمی و مسئلهٔ تصرف و سلطهٔ علم به صورت برنامه‌ای راهنما برای نخستین بار در نوشته‌های او تشریح و توصیف می‌شود. تمام شرایط کلی و ضروری برای پدیداری علم در اندیشهٔ او جمع آمده است. به زعم او روال آنگاه علمی است که از سلطهٔ چهار چیز به درآید. نخست از سلطهٔ خطاهایی که عمومی‌اند و از طبع آدمی بطور اعم یا باور او به ادراک حسی ناشی می‌شوند. دوم از سلطهٔ خطاهایی که فردی و نتیجهٔ تمایلات شخصی‌اند. سوم از سلطهٔ خطاهایی که از زبان در هم‌فهمی اجتماعی بوجود می‌آیند و بر جامعهٔ مستولی می‌گردند. و سرانجام چهارم از سلطهٔ خطاهایی که پیشینیان، اعم از بزرگان فلسفه و فکر یا مؤسسان مذهب و رهبران فرقه، مرتکب گشته‌اند و به منزلهٔ سنت فرهنگی درجوامع حکومت می‌کنند (۱۰). اما در مورد دوم، یعنی در مورد تصرف و سلطهٔ علم، هراندازه تأکید شود بیجا است. اینکه فرانسیس بیکن دانش و توانایی را به تمام معنی یکی می‌داند کاملاً جدی و قطعی است. طبیعت برای او نیروهای متکثر مقاومی هستند که باید به تسخیر آدمی درآیند و علم آن نیرویی است که مقاومت این متکثرات را درهم می‌شکند و آنها را قبضه می‌کند. بنابراین شناخت برای فرانسیس بیکن وقتی شناخت است که بتواند بر طبیعت چیره گردد (۱۱). پیش از آنکه دکارت آدمی را «خداوند و مالک طبیعت» (*maitre et possesseur de la nature*) بنامد (۱۲)، او چنین مقامی را برای آدمی تعیین کرده و نقشهٔ دست یافتن به آن را کشیده بوده است (۱۳). فرانسیس بیکن آنچنان از طریق علم در فکر قبضه کردن طبیعت است که فقط جنبهٔ عملی علم را مهم می‌شمارد. به همین دلیل نیز اندیشهٔ افلاطون و ارسطو و فکر قرون وسطایی را، با وجود تفاوت‌های اساسی و فاحش‌شان، موانع اصلی در تحقق علم می‌خواند. «(۱۴) اگر نقطهٔ ارشمیدس نخستین پایگاه خارجی برای تصرف و قدرت علم باشد، آگاهی تام به امکان سلطهٔ جویی و طلب آن در فرانسیس بیکن متبلور می‌گردد و مکانیسم تحقق این سلطه در اندیشهٔ دکارت شناخته می‌شود. پیدایش، رویش و تناوری روال متصرف علمی را در رگه‌ای که از ارشمیدس آغاز می‌شود، در فرانسیس بیکن می‌شکند و در دکارت باور می‌گردد به خوبی می‌توان دید (۱۵). دکارت آن فیلسوفی است که نقطهٔ ارشمیدس را به منظور بنیانگذاری علم از جهان خارج به اندیشهٔ آدمی منتقل می‌نماید و از چنین مبنا و مبدایی موفق به گشودن تنها راه ممکن به تصرف و سلطهٔ علمی می‌گردد که هدف فرانسیس بیکن بوده است. اینکه چیره گشتن بر طبیعت نتیجهٔ تصرف علوم طبیعی است نیازی به تأکید ندارد. منتها تصرف نه منحصراً از طریق علوم طبیعی و تکنیک صورت می‌گیرد و نه علوم طبیعی و تکنیک تنها عامل و نیروی آن است. تصرف همیشه تصرف کلی آن فرهنگی است که توانایی آن را دارد، و آن فرهنگی توانایی تصرف دارد که از چیرایی و چگونگی امور می‌پرسد، خواه این امور طبیعت باشد خواه

آدمی. از این رو تصرف و سلطه علوم انسانی- مثبت یا منفی و هرچند از نوعی دیگر- الزاماً از تصرف و سلطه علوم طبیعی کمتر نیست. چون فرهنگ غربی تنها فرهنگ پرسنده، اندیشنده و شناسنده بود و هست، علوم طبیعی و علوم انسانی‌اش همه‌جا در کنار هم و با هم‌اند. نه تصادفی است و نه نتیجهٔ دسیسه‌های «استعماری» که هر گوشهٔ جهان در عین آنکه فرهنگ یکسان و یکنواخت خود را در تنور تجدید حیات تکراری‌اش همچنان از نو باز می‌پزد، پر از فراورده‌های معنوی غربی است. اینکه غرب منافع خود را در سراسر جهان به هر قیمتی حفظ می‌کند آشکارتر از آن است که بر کسی پوشیده بماند. اما حضور جهانی غرب هم از نظر ادبیات و علوم انسانی و هم از نظر علوم طبیعی و تکنیک در حقیقت حاکی از سرشت شناسندهٔ آن است. علوم طبیعی و تکنیک و ادبیات و علوم انسانی در واقع پیکرگriها و دست‌افزارهای دوگانهٔ این شناسندگی جهانی‌اند. در آغاز این قرن ماکس وبر با نگاه به پدیدهٔ دانش غربی گفته است: «مسایل جهانی تاریخ را فرزندان دنیای فرهنگی مدرن اروپا باید در پرتو این پرسش بیندیشند که چه پیوندی از رویدادها منجر به این شده که بویژه در سرزمینهای غربی و فقط در این سرزمینها آن پدیده‌های فرهنگی بوجود آیند که سویگری تحول‌شان اهمیت و اعتبار جهانی یافته است.» (۱۶) من اجازه می‌خواهم بیفزایم که این را، اگر بتوانیم، ما هم باید بیندیشیم و بفهمیم. ماکس وبر می‌داند و مؤکداً نشان می‌دهد که چنین پیوندی از رویدادها را نخست دانش یونانی و در پی‌اش دانش غربی میسر ساخته است (۱۷).

به این ترتیب مشکل تاریخی و فرهنگی ما، یعنی درونی کردن پرسش از چرایی و چگونگی امور و مآلاً روال علمی، همچنان به قوت خود باقی می‌ماند. این گره، هرآینه اگر گشودنی باشد، به این آسانها باز نخواهد شد. عمر آن به اعتباری پیش از دو هزار و پانصد سال است و به اعتباری هزار سال. در نخستین مرحله از هزار سال اخیر فرهنگ اسلامی ما، که تنها مرحلهٔ شکوفان و بارور آن بوده است، از علم و فکر هرچه پدیدار گشته در اصل کپی صرف و حداکثر اسلامی شده و جوهی از فرهنگ یونانی بوده و هیچگاه از حد اقتباس محض تجاوز نکرده است.

بدینسان هرچند ما اقتباس علمی کرده‌ایم و معلومات و محفوظات مربوط را حتی با دقت و وسواس بسیار باز نوشته‌ایم و گرد آورده‌ایم، در واقع همواره نسبت به پرسش و روال علمی بیگانه مانده‌ایم. و این موجب شده که ما هیچگاه به سرشت شناخت و دانش پی نبریم. اینکه ارسطو اندیشهٔ فلسفی را شناختن به خاطر شناختن می‌داند و نه به خاطر چیزی جز آن - سيطرةٔ این نظر را پس از دو هزار و سیصد سال نخست نیچه متزلزل می‌کند- به هرساں متضمن يك حقیقت مسلم هست که گواهاش را به رأی‌العین در همین ناباوری نیچه نسبت به این ادعا می‌توان دید. و آن این است که هیچ چیزی و هیچ مرجعی نمی‌تواند و مجاز نیست اندیشه را از اندیشیدن بازدارد یا آن را محدود نماید. به بیان دیگر بگوییم: اندیشه‌ای که تابع، مشروط و محدود شود در واقع نازاست و نازاده می‌میرد. در تمام مرحلهٔ درخشان علمی از دورهٔ اسلامی

فرهنگ ما حتی يك مورد زاینده و آفریننده نمی‌توان یافت که حاکی از روال علمی باشد و از دور با آفرینندگی یونانی یا آفرینندگیهای غربی در دوره نوینش کمترین شباهتی داشته باشد. جایی که دانش پدید آید و تئاور گردد، جامعه و فرهنگ از تحول درونی باز نمی‌ایستند. جامعه‌ای که آفریننده نباشد، در فرهنگش متحول نگردد، دگرگونی درونی نباید، تجسم بیدانسی است. هرگاه بخواهم صریحتر از آن که تاکنون در خلال این ملاحظات گفته شد به این پرسش که آیا ما دانش داشته‌ایم و داریم پاسخ دهم، باید بگویم: اگر درست باشد که قدمای یا استعداد ما از حد اقتباس از یونانیان فراتر نرفته‌اند و اگر درست باشد که تنها غرب یا پرسیدن از چرایی و چگونگی امور، دانش یا شناخت یونانی را از نو پدید آورده و بارور ساخته، لااقل به همان اندازه درست است که ما کنونیها به منزله فرزندان قدما و در مقایسه با آنها هرگز به حدنصاب اقتباس از دانش اروپایی هم نرسیده‌ایم، و آنچه ما از غربیها گرفته‌ایم و می‌گیریم و به نام دانش تحویل خودمان می‌دهیم در بهترین صورتش شیعی از دانش غربی است و از نظر فرهنگی پوسته‌ای آنچنان خالی که با هیچ ارفاقی آن را جدی نمی‌توان گرفت و نباید گرفت ■

• این متن در اصل سخنرانی‌ای بوده که من بار اول در ۲۸ مارس ۱۹۹۲ به دعوت «کارگاه فرهنگی - سیاسی» در هانور و بار دوم در ۲۸ مه ۱۹۹۳ به دعوت «مرکز مطالعات ایرانی دانشگاه کلمبیا» در نیویورک ایراد کردم. آ. د.

1- Cf. Phänomenologie des Geistes, die sinnliche Gewibheit (phénoménologie de l' Esprit, la certitude sensible).

۲- ر. ک. امتناع تفکر در فرهنگ دینی. ۲- درخششهای تیره، ص. ۱. پس از کشف مجدد این فیلسوفان و پی بردن به اهمیت آنها نخست توسط هگل و بریژه نیچه، نام پیش‌سقراطیان از آن‌رو به آنها اطلاق شده که با سقراط چرخشی اساسی دور فلسفه صورت می‌گیرد. و آن این است که به جای جستجوی آغاز امور یا چیزها، که شاخص مشترک اندیشه «غیر سقراطی» است، نگرش سقراط عملاً خود امر شناخت را محور فلسفه می‌سازد. بنابراین معنی «پیش‌سقراطیان» این نیست که این فیلسوفان «پیش از» سقراط می‌زیسته‌اند.

5-Walter Bröcker: Die Geschichte der philosophie vor Sokrates, Seite 26. 6- Nietzsche, Bd. I, S. 105 f.

۷- ر. ک. به همین موضع در ترجمه فارسی از Metaphysik, Buch I, 982d.، عارف‌الدین خراسانی - شرف. 8, 9- Ernst Cassirer, Die Antik und die Entstehung der Naturwissenschaft in: Philosophie und die exakte Wissenschaft.

۱۰- نام مفهومی این موانع شناخت علمی را فرانسس بیکن به ترتیب بتهای طایفه‌یی، بتهای شخصی، بتهای بازاری یا اجتماعی و بتهای نمایی می‌گذارد.

- 11- Ernst Cassirer: Das Erkenntnisproblem, Bd. II, S. 11 ff. 12- Discours de la méthode, VI; cf. Ernst Cassirer: philosophie und die exakte Wissenschaft, S. 86 ff.
13- Ibid. 14- Ernst Cassirer: Das Erkenntnisproblem, Bd. II, S. 6 f.
15- Cf. Ernst Cassirer: philosophie und die exakte Wissenschaft, S. 86 ff.
16- Cf. Max Weber: Gesammelte Aufsätze zur Religionssoziologie, Vorbemerkung zu Bd. I. 17- Ibid.

محمد تقی حاج بوشهری

روح الله موسوی خمینی، معلمان و استادان*

خمینی تحصیلات صرف و نحو عرب را در سطحی پیشرفته در سلطان آباد اراك آغاز کرده است و در این شهر به آموختن مطّول در نزد شیخ محمدعلی بروجردی پرداخته است. در قم نیز مطّول ادامه می‌یابد و در این شهر معلم او آقا میرزا محمدعلی معروف به ادیب تهرانی است. وی فرزند حاج میرزا محمد تقی حکیمباشی است. در تهران، علوم ادبی را نزد آقامیرزا کوچک و آقاشیخ بزرگ فرا می‌گیرد و در سلطان آباد اراك به محضر حاج شیخ عبدالکریم حائری می‌پیوندد و با انتقال او به قم، به این شهر می‌آید. در تدریس علوم ادبی شهرت می‌یابد و به همین جهت هم ادیب تهرانی لقب می‌گیرد. در صرف و نحو تألیفاتی دارد که انتشار نیافته. فقه و اصول هم تدریس کرده است. می‌نویسند «یکی از چاپهای مفاتیح الجنان به تصحیح ایشان است که اعراب‌گذاری و تصحیح آن چاپ می‌تواند گواه خوبی بر مقام ادبی آن بزرگوار باشد» (۱). ولادت وی در ۱۳۰۲ ق. (۶۴-۱۲۶۳ ش.) و وفاتش در ۱۳۶۹ ق. (۲۹-۱۳۲۸ ش.) است و در یکی از مقبره‌های قبرستان نو (قبرستان حاج شیخ) قم مدفون است.

از دیگر کسانی که خمینی به تعلم علوم ادبیه از حضورشان پرداخته است حاج شیخ محمد رضا اصفهانی مسجدشاهی است. شیخ محمد رضا (متولد ۲۰ شعبان ۱۲۸۷/۲۲ عقرب ۱۲۴۹ در نجف و متوفی در ۲۴ محرم ۱۳۶۲/۱۱ بهمن ۱۳۲۱) نوه حاج شیخ محمد باقر (آقا نجفی اول) و برادرزاده حاج شیخ محمد تقی معروف به آقا نجفی است. خاندان آقا نجفی را در اصفهان آقایان مسجدشاهی می‌گفتند و شیخ محمد رضا هم به آقا رضا مسجدشاهی شهرت داشت. شیخ محمد رضا را «من نوابغ العصر و اغالیط الزمان فقهاً و اصولاً و ادباً و شعراً و حدیثاً و ریاضیاً» دانستند (۲) و وی را «به علم و ادب و شعر و حکمت و اجتهاد و فقاہت

ستوده‌اند» (۳). شیخ محمدرضا تا اواسط سال ۱۳۳۳ ق. / ۱۲۹۴ ش. در عتبات به «تحصیل و تکمیل مراتب علمیه» می‌پردازد و سپس به ایران باز می‌گردد و در اوایل سال ۱۳۳۴ ق. / پائیز ۱۲۹۴ ش. به اصفهان می‌رسد و به تدریس علوم دینی می‌پردازد. زمانی که حاج شیخ عبدالکریم حوزه قم را سر و سامانی می‌دهد از شیخ محمدرضا هم دعوت می‌کند که تدریس در این حوزه را بپذیرد. «ایشان نیز در اوایل سال ۱۳۴۵ ق. [تابستان ۱۳۰۵ ش.] به قم مهاجرت فرمود و در مدرسه فیضیه به مباحثه خارج فقه و اصول مشغول گردید و جمعی از افاضل طلاب به محضر ایشان حاضر می‌شدند» (۴). این سفر چند ماهی به طول نمی‌انجامد و پس از جمادی الثانی ۱۳۴۵ ق. (اواخر پائیز ۱۳۰۵ ش.)، شیخ محمدرضا به اصفهان باز می‌گردد اما چند ماه بعد، زمانی که علماء اصفهان، به زعامت حاج آقا نورالله نجفی، عم شیخ محمدرضا، به اعتراض به برخی اقدامات رضا شاه به قم مهاجرت کردند (ربیع الاول ۱۳۴۶ ق. / شهریور ۱۳۰۶ ش.) وی نیز در معیت ایشان به قم آمد و «در طول شش ماهی که علماء در قم بودند مجدداً در مدرسه فیضیه به مباحثات علمی مشغول گردید و پس از فوت مرحوم ثقه الاسلام (اول رجب ۱۳۴۶ ق. / دی ۱۳۰۶ ش.) مجبوراً به اصفهان مراجعت» کرد (۵). در این سفر «شیخ محمدرضا صبحها در مدرسه فیضیه درس عمومی داشته و عصرها در منزل درس خصوصی جهت برخی از خواص اصحاب و فضلاء حوزه» (۶).

بنابراین آنچه نوشته‌اند که شیخ محمدرضا نویسنده وقایع‌الاذهان «در سالهای ۱۳۴۴ تا ۱۳۴۶ ق. در قم» (۷) یعنی حدود سه سالی در قم زیسته‌اند نادرست می‌نماید. اقامتهای دوگانه شیخ محمدرضا در مجموع به دوازده ماه هم نمی‌رسد. در این ایام برخی از محضر علم او بهره گرفته‌اند. نویسنده‌ای نام بیست تن از ایشان را ذکر می‌کند و روح‌الله موسوی خمینی از آن جمله است (۸). در این ایام خمینی هم در نزد او عروض و قافیه می‌خوانده است. کسی می‌نویسد: «من خود نسخه‌ای از کتاب آن مرد بزرگ [شیخ محمدرضا اصفهانی] به خط امام فقیه را در اختیار دارم. امام آن کتاب را نزد وی خوانده بود. این کتاب آمیزه‌ای از متن و شرح است. متن مربوط به نایفه زمان مرحوم حاج شیخ مصطفی مجتهدی قمی است و شرح آن از مرحوم مسجدشاهی می‌باشد» (۹). علاوه بر این خمینی در یکی از آثار خود در ۱۳۵۸ قمری (۱۳۱۷-۱۸ شمسی)، نام کسانی را ذکر می‌کند که به او اجازه روایت و نقل حدیث داده‌اند. اینان چهارتنند و شیخ محمدرضا اصفهانی یکی از ایشان است که «در زمان تشرف خود به قم» یعنی در یکی ازین دو اقامت چند ماهه چنین اجازه‌ای را به او داده است (۱۰). در زمان تعلم از محضر شیخ محمدرضا، خمینی بیش از بیست و پنج سال نداشته است.

در قم خمینی سطوح فقه را نزد حاج سیدمحمد تقی خوانساری فرا می‌گیرد. وی ازچهره‌های استثنایی حوزه علمیه قم است. در ۱۳۰۵ ق. (۱۲۶۶-۶۷ ش.) در خوانسار متولد شده است و پس از تحصیلات مقدماتی، به نجف رفته است (۱۳۲۲ ق.).

و در محضر بزرگانی چون آخوند ملا محمد کاظم خراسانی و سید طباطبایی یزدی و سپس میرزای نائینی و آفاضیاء عراقی تلمذ و تعلم کرده است. با آغاز جنگ جهانی اول و حضور و نفوذ ارتش انگلیس در عراق، شیعیان عراق به قیام علیه انگلیس برمی‌خیزند. این قیام را روحانیان شیعه رهبری می‌کنند. حاج سید محمدتقی در این جنبش اعتراضی شرکت فعال دارد. لباس رزم می‌پوشد و در صحنه می‌آید. تیری هم می‌خورد و زخمی می‌شود. از جمله کسانی است که توسط مقامات انگلیسی توقیف می‌شوند و به تبعید به هندوستان فرستاده می‌شود. دوران تبعیدش چهارسالی به طول می‌انجامد. در باره این دوران اسارت و تبعید، خمینی می‌گوید: «آقای آسید محمدتقی خوانساری، رضوان‌الله علیه، به حبس رفت. یعنی گرفتند اسیرش کردند. با يك عده دیگری اسیر کردند و بردند در خارج که ایشان می‌فرمودند که ما را می‌شمرند يك، دو، سه، چهار، تحویل يك کسی می‌دادند. آنوقت می‌گفتند اینها آدم می‌خورند. این که می‌شماریم برای این است که اینها آدم‌خورند. رعایایی بودند که آدم می‌خوردند و ما می‌شماریم که مبادا شما را بخورند» (۱۱).

حاج سید محمدتقی، پس از دوران تبعید، یعنی در پایان جنگ جهانی اول، به موطن خود خوانسار باز می‌گردد. در این زمان حاج شیخ در سلطان‌آباد اراک است. حاج سید محمدتقی به حوزه سلطان‌آباد می‌رود و در مجالس درس شیخ شرکت می‌کند و خود هم مجلس درسی برپا می‌کند. از این پس همکار و همنشین و همراه حاج شیخ عبدالکریم حائری است. با او به قم «مهاجرت» می‌کند. در حوزه علمیه قم همیشه در مجلس درس حائری شرکت می‌کند و با او بحث و گفتگو می‌کند و علاوه بر این درس هم می‌دهد: «بناء بر تدریس سطوح نهایی فواید و مکاسبه شیخنا الانصاری و کفایه خراسانی را گذارده و تا اواخر عمر مرحوم حائری قدس سره، چندین دوره کتب مزبوره و کتب معقول را تدریس نموده و هم تقریر درس معظم له را برای جمعی از تلامذه و شاگردان آن جناب می‌فرمودند تا چند سال مانده به فوت ایشان، رسماً و مستقلاً شروع به تدریس خارج کفایه الاصول و کتب فقهیه نموده و تا آخر عمر خود چند دوره تدریس خارج فقه و اصول» (۱۲) فرمود و در این هنگام تعداد شاگردانش از حد گذشت (۱۳).

حاج سید محمدتقی خوانساری به حضور اسلام در صحنه سیاست اعتقاد داشت. «اقامه نماز جمعه، پس از سالها از رسمیت افتادن در سنه ۱۳۶۰ هجری پس از شهریور ۱۳۲۰» که نظر شریفش به احتیاط در فعل آن مؤید گردید قیام به اقامه آن نموده و در مسجد جامع امام قم با هزاران متدین به جا می‌آورد و خود در دو خطبه قبل از نماز مردم را با موعظه حسنه پند و اندرز داده و به تقوی... دعوت می‌نمود» (۱۴). و این همان مراسمی است که پس از انقلاب بهمن، جمهوریخواهان اسلامی در همه شهرها بیدرنگ به کار بستند. «مبارزات آن بزرگوار علیه کشف حجاب مشهور» است و پس از شهریور ۱۳۲۰، «آزادی از حجاب و پس از آن شدتها و سرنیزه‌ها... مرهون خدمات و مجاهدت ایشان است بر مرحوم قمی» (۱۵).

به هنگام ملی شدن صنعت نفت، حاج سیدمحمدتقی شیرازی نخستین و تنها مرجع تقلیدی بود که حکم داد و ملی شدن نفت را تأیید کرد و به همراهی با جنبش ملی برخاست. در انتخابات دوره هفدهم نیز فتوا داد و از همه مسلمانان خواست که «برای ادای وظیفه شرعی لازم است... در کمال جدیت در امر انتخابات شرکت کرده و کلایی را که متدین و علاقمند به استقلال مملکت و واقف به مصالح عالیه کشور باشند انتخاب نمایند.» همانطور که از این پس خواهیم دید این رفتار حاج سیدمحمدتقی یکسره با سکوت بروجردی در برابر نهضت مصدق و دوری او از سیاست مغایرت و مخالفت داشت.

پس از مرگ حاج شیخ عبدالکریم (۱۳۱۴ ش.)، تنظیم و تمشیت و مدیریت حوزه علمیه با سه تن از همراهان او، آیت الله حجت (متوفی ۲۹ دی ۱۳۳۱/۳) جمادی الاولی (۱۳۷۲)، آیت الله آقا صدرالدین صدر (متوفی ۲۵ آذر ۱۳۳۲/۹) ربیع الثانی (۱۳۷۳) و حاج سیدمحمدتقی خوانساری (متوفی تیر ۱۳۳۱/شوال ۱۳۷۱)، بود و این «حجج ثلاثه» تا آمدن بروجردی، بر سرنوشت حوزه حکومت و سیطره داشتند. حاج سیدمحمدتقی خوانساری که در تابستان ۱۳۳۱ برای گذراندن ماه رمضان به دعوت اهل همدان به این شهر رفته بود بیمار شد و درگذشت. «در فوت مرحوم آقای محمدتقی خوانساری، [آقای خمینی] هم بودند و من هم بودم. ایشان یا آقای خوانساری وداع کردند و زود حرکت کردند و من ماندم تا این که فوت کردند. جنازه ایشان را از همدان حرکت دادند و عده ای از روحانیان قم آمده بودند به استقبال جنازه... من از هیچ اکس) ندیدم این قدری که آقای خمینی گریه می کرد، گریه کند. شانه هایش بالا و پائین می رفت. چنان اشک می ریخت! چنان اشک می ریخت که من از اولادش چنین گریه ندیدم. خیلی اهل بکاء است آقای خمینی! هیچ نسبتی با هم نداشتند و مربوط نبودند، فقط عرق دینی داشت» (۱۶).

در قم، خمینی همچنانکه خود تصریح می کند تحصیلات را در فقه و اصول با حاج شیخ محمدتقی خوانساری آغاز می کند و در نزد اوست که مبادی فقه را فرا می گیرد. حاج شیخ محمدتقی خوانساری را بیشتر معقولکار دانسته اند و اصولی تا اخباری و منقول گرا (۱۷).

اما خمینی همچنانکه خود تصریح می کند بیشتر سطوح را «تا آخر» نزد مرحوم آقا میرزا سیدعلی یثربی کاشانی می خواند (۱۸). نویسنده آثار العجۃ او را «علامه قعقاع و فهامه علام» می خواند. فرزند حاج سیدمحمدرضای پشت مشهدی کاشانی است که از شاگردان میرزای بزرگ و از رفقای صمیمی آیت الله حائری بوده است. متولد ۱۳۱۱ ق. (۱۲۷۲-۷۳ ش.) در کربلا. پس از تحصیلات، از عتبات در سال ۱۳۲۹ (۱۲۹۹-۱۳۰۰ ش.) به کاشان باز می گردد. حائری که مطلع می شود از «مرحوم حاج سید محمد رضا، والد ماجد صاحب عنوان استدعا و تقاضای آمدن به قم ایشان را نموده و در سنه ۱۳۴۱ ق. (۱۳۰۱-۱۳۰۲) اجابت درخواست مرحوم حائری را نموده به قم مشرف و حوزه درس رسمی از تقریر مباحث مرحوم حائری و دروس مستقله

تشکیل و صدها نفر فاضل برجسته چون حضرت حجت الاسلام... آقای آقا سید شهاب الدین نجفی و آیت الله حاج آقا روح الله خمینی و آیت الله آسید محمد داماد یزدی و نحوهم را دور خود جمع و تا هفت سال تمام حوزه گردان علمی فقه و اصول قم بودند تا سال ۱۳۴۸ ق. (۸ - ۱۳۰۷) که والد معظمش داعی حق را اجابت گفتند حرکت به کاشان نموده و لابد برای سرپرستی عائله پدر خود و مردم پشت مشهد کاشان توقف در آن شهر را اختیار و هرچند شیفتگان درس و بحث و منطق و بیان علمی و عملی ایشان استدعا نمودند اجابت فرمودند «(۱۹) و همچنان» در آن زاویه ساکن و حوزه های علمی قم و نجف را داغدار حرمان وجود خود «(۲۰) ساختند. تحصیلات فقهی خمینی اساساً و عمدتاً در این سالهای تلمذ از محضر آقا میرزا سیدعلی یشری کاشانی انجام می شود.

آقا میرزا سیدعلی به مجلس درس خارج حاج شیخ عبدالکریم هم می رود. حاج شیخ مؤسس و بانی و ارکان اصلی حوزه علمیه است و مجلس خارج او اهمیت فراوان دارد و همه مدرسان نامور نیز می کوشند تا از محضر استاد آیت اللهی غایب نمایند. خمینی به همراه استاد خود آقا میرزا سیدعلی در درس خارج حاج شیخ عبدالکریم شرکت می جوید. به روایتی از ۱۳۴۵ ق. (۶-۱۳۰۵ ش.) (۲۱) و به روایتی دیگر از ۱۳۴۴ ق. (۵-۱۳۰۴ ش.) (۲۲). می نویسند که خمینی تا زمان وفات حاج شیخ عبدالکریم، همچنان در حوزه درس خارج او شرکت می داشته است (۲۳). وی خود در گفتارها و سخنرانیهای خود به کرات از «شیخ ما» از این «استاد معظم و فقیه مکرم... که ریاست تامه و مرجعیت کامله قطر شیعیه را داشت» به احترام و بزرگی یاد می کند: «چه سیره ای داشت! یا نوکر و خادم خود هم سفره و غذا بود. روی زمین می نشست، با اصاغر طلاب مزاحهای عجیب و غریب می فرمود. اخیراً که کسالت داشت بعد از مغرب بدون ردا یک رشته مختصری دور سرش پیچیده بود و گیوه به پا کرده در کوچه قدم می زد... به مقام او ازین کارها لطمه ای وارد نمی آمد» (۲۴). صاحب آثار الحجة نیز حاج آقا روح الله خمینی را از جمله شاگردان مرحوم حائری و اصحاب برجسته او در کنار ۷۸ نفر دیگر نام می برد (۲۵). شاهد عینی می گوید در منزل آقا سید محمد داماد بودیم. آقا مهدی پسر کوچک آیت الله حائری وارد شد. در این اوان بود که کتاب الصلوة حاج شیخ عبدالکریم از چاپ در آمده بود. آقا مهدی از پدرش خواست که یک جلد کتاب الصلوة برای آقا روح الله بدهد. حاج شیخ پرسید «آقا روح الله کیست؟» پسرش توضیح داد و حاج شیخ گفت: «داماد ثقفی را می گویی؟» پسرش تأیید کرد. حاج شیخ گفت: «طلبه خوبی است. این کتاب را به او بده.» و نسخه ای از الصلوة را به او داد (۲۶). کتاب الصلوة در سال ۱۳۵۳ ق. (۱۴-۱۳۱۳ ش.) به چاپ سنگی و در قطع وزیری به خط سیدعلی خوانساری در ۴۷۱ صفحه به طبع رسیده است. پس در آن زمان یعنی حدود یکسال پیش از وفات، حاج شیخ عبدالکریم «داماد ثقفی» را می شناخته است که «طلبه خوبی است». در آن هنگام سن خمینی از سی متجاوز بوده است.

رونق حوزه علمیه قم کم‌کم موجب شد که اهل علم از این سو و آن سو به این دارالمؤمنین روی آورند و یا به هنگام عبور از این شهر، مدت زمان طولانی‌تری در جوار حرم مطهر بمانند. حاج شیخ عبدالکریم هم از این فرصتها سود می‌جست و از عابران نامدار می‌خواست تا در مدت اقامت خود مجلس درس و بحثی هم برپا سازند تا طلابی چون خمینی جوان از کسب فیض محروم نمانند. به این ترتیب است که خمینی زمانی نیز (چند ماهی!) در محضر حاج آقا حسین طباطبایی بروجردی (آیت‌الله بروجردی بعدی) تلمذ و تعلم می‌کند.

حاج آقا حسین بروجردی (ولادت روزهای آخر صفر ۱۲۹۲ ق. معادل با حمل ۱۲۵۴ شمسی و اواخر مارس ۱۸۷۵ میلادی) اکنون دیگر «آقا حسین بروجردی» ایام تحصیل در اصفهان و «سیدحسین بروجردی» ایام تحصیل در نجف نبود. دوازده سالی بود که در بروجرد سکنی گزیده بود «حضرت حجت‌الاسلام آقای آقا حسین امام» شده بود (۲۷). در این ایام، ۱۳۴۳ ق. (مطابق با ۱۳۰۴-۱۳۰۳ ش.)، تألمات و مصایب روزگار بر او یورش می‌آوردند. یگانه دخترش در انتظار نوزادی است اما «متأسفانه به عللی نخست کودک نوزاد و بلافاصله مادر کودک در ظرف چند ساعت برای ابد دیده از این جهان بر» می‌پندند (۲۸). پدر در تسکین این سوگ به سفر می‌رود. در مشهد زمانی مجاورت می‌گزیند اما مردم بروجرد حجت‌الاسلام خود را می‌خواهند. پس از سیزده ماه توقف، حجت‌الاسلام راه بازگشت می‌گیرد، به دارالعباده قم می‌رسد. زمان آغازین نقل مکان حاج شیخ عبدالکریم به قم و اقامت وی در این شهر است. حوزه جدیدالتأسیس که دارد رونقی می‌گیرد «به گرمی از آیت‌الله فقیه بروجردی استقبال کرد ... و ایشان هم که خود شیفته مدرسه و حوزه و علم و فضیلت بودند دعوت فضلاء قم را برای شروع مباحث قبول و در اندک مدتی صدها نفر از فضلاء را به دور خود جمع نمودند و با کمال جدیت شروع به مباحثه فرمودند ولی مگر بروجردیها می‌توانند قبول کنند که شهر آنها از آقا خالی باشد» (۲۹). پس از آنها، «تلکرافات و مکاتیب» و توسل به هر مرجعی. عاقبت حاج آقا حسین «پس از مسافرتی که متجاوز از یکسال و نیم به طول انجامید در میان استقبال بسیار مجلل و با شکوه مردم بروجرد وارد و کارهای تدریس خود را دوباره شروع کردند» (۳۰). بنابراین غیبت آقا سیدحسین از بروجرد بیش از ۱۸ ماه به طول انجامیده است که از این میان سیزده ماهی را در مشهد گذرانده‌اند و حداکثر حدود شش ماهی می‌ماند که اگر ایام مسافرت را هم از یاد تبریم طول مدت اقامت در شهر قم از چهار و پنج ماه نباید تجاوز کند. در این زمان حاج آقا حسین، پنجاه و یکی دو سال دارد و خمینی جوان هم حدوداً بیست و پنج ساله است. درباره این اقامت چند ماهه حاج آقا حسین، صاحب حجة‌البالغه می‌نویسد: «در قم چند ماهی را توقف فرموده و حوزه درس و بحث دائر و جماعتی از فضلاء مانند جناب حجت‌الاسلام آقای حاج آقا روح‌الله خرم‌آبادی و دیگران از محضرشان استفاده نموده‌اند» (۳۱).

تاکنون از کسانی یاد کردیم که در محضر ایشان، خمینی به تلمذ و تعلم در ادب و

عرب و اصول فقه و فقه پرداخته است و شماره ایشان بسیار نیست و در واقع میرزا علی یشری است که بیش از هرکس دیگر و در زمانی طولانی تر اصول فقه و مباحث فقهی را به خمینی تدریس کرده است و این استاد نیز در ۱۳۴۷ ق. (۱۳۰۷-۰۸ ش.) دارالمعاده را ترك می‌کند و به بلده کاشان باز می‌گردد. اگر مسیر درسی خمینی جوان را با مسیر درسی دیگرانی که در فقه و علوم دینی اشتغالی به دست آوردند مقایسه‌ای کنیم این خصوصیت زندگی درسی خمینی بیشتر جلوه می‌کند. علت اصلی و اساسی چنین خصوصیتی توجه خمینی به علوم عقلی و عرفانی است. دیدیم که خمینی در آغاز ورود به قم، از همدرس و همصحبت خود می‌خواهد که «شما يك تفسیر تفسیر صافی [از ملاحسن فیض کاشانی ۱۰۹۱-۱۱۰۷ ق.] برای من بگویند». همدرس و همصحبت آن روز و آیت‌الله العظمی شیخ محمدعلی اراکی امروز اضافه می‌کند «تفسیر صافی با اصول فقه و اصطلاحات آن مناسبتی ندارد و لذا چون با آن اصطلاحات مأنوس نبودم چند شب تدریس کردم و اما دیگر نفرتم» (۲۲). اما خمینی در جستجوی معلم علوم معقول و حکمت الهی از پا نمی‌نشیند: «ایشان به مرحوم ملاعلی همدانی گفته‌اند بیایید و برای ما معقول بگویند. در جواب ملاعلی فرموده‌اند استاد معقول جدیداً به قم آمده است و مقصودشان مرحوم آیت‌الله سید ابوالحسن قزوینی بوده است» (۲۳).

پیش از ورود سید ابوالحسن رفیعی قزوینی به قم، در این شهر دو کس در تدریس حکمت الهی و حکمت نظری شهرت مسلم و موجه داشتند: حاج مهرزا جواد آقای ملکی تبریزی و آقا میرزا علی اکبر حکیم یزدی.

حاج مهرزا جواد آقای ملکی را «از اکابر علمای اخلاقی و عرفانی تبریز عصر حاضر که به جهت انتساب به خانواده ملک‌التجار تبریزی به ملکی معروف و در اخلاق فاضله طاق و با کمالات صوری و معنوی آراسته و از رذایل و ذمایم اخلاق پیراسته» (۲۴) دانسته‌اند. پس از تحصیل در تبریز، به نجف می‌رود و جوانی را در این حوزه علمیه می‌گذراند. فقه را در پیش حاج آقا رضا همدانی، اصول را در نزد آخوند ملا محمد کاظم خراسانی و عرفان و اخلاق را نزد آخوند ملا حسینقلی همدانی (۲۵) فرا می‌گیرد. در حدود ۱۳۲۱ ق. به ایران باز می‌گردد و در تبریز به «ترویج و تهذیب» می‌پردازد و بعد «در قضیه انقلاب مشروطیت در سال ۱۳۲۹ ق. از آنجا به قم مهاجرت» (۳۶) می‌نماید و به «تدریس درس فقه که عنوانش مفاتیح مرحوم فیض بود» می‌پردازد و علاوه بر این «در مدرسه مدرسه فیضیه درس اخلاق عمومی می‌گفتند» (۳۷). این درس اخلاق، در واقع بحث از مباحث عرفانی به لسان حکمت الهی است. از این که پیش از حاج سید جواد ملکی چنین درسی در قم وجود داشته است یا نه آگاهی در دست نیست اما دانسته است که همین درس «اخلاق» عمومی را پس از ملکی، حاج میرزا محمدعلی شاه‌آبادی و پس از رفتن این يك از قم (۱۳۵۴ ق.) روح‌الله موسوی خمینی چند سالی عهده‌دار شدند (درس اخلاق خمینی در ۱۳۲۷ ش. تعطیل شد).

شاگردان درس اخلاق این «عالم ربانی» بسیار بودند و نویسنده آثار الحجة (۱۳۳۳ ش.) نام معارف آنها را ذکر می‌کند: حاج سید جعفر شاهرودی، حاج آقا حسین فاطمی، آقای نجفی مرعشی، آقا سید کاظم شریعتمداری و «بسیاری از فضلاء کنونی حوزه قم...» (۲۸). همین نویسنده می‌نویسد که حاج آقا روح‌الله خمینی خرم‌آبادی نیز «از محضر و بعضی مباحثات مرحوم حاج میرزا جواد آقای ملکی تبریزی استفاده اخلاقی نموده‌اند» (۲۹) و نویسنده دیگری توضیح بیشتری هم می‌دهد که «مرحوم ملکی دو مجلس درس اخلاق داشته یکی در منزل برای خواص بوده و دیگری در مدرسه فیضیه برای عموم که جمعی از بازاریان قم نیز در آن درس شرکت داشته‌اند. نماز جماعت را در بالای سر حضرت معصومه... اقامه می‌کرده است و حضرت امام خمینی... در نماز جماعت ایشان و نیز در درس اخلاق که در منزل برای خواص می‌گفته حاضر می‌شدند» (۴۰). حاج سید جواد ملکی به هنگام آمدن خمینی به قم، سالهای پایانی زندگی را می‌گذراند. وفات وی در یازده ذیحجه ۱۳۴۳ ق. مطابق با ۱۳ تیر ۱۳۰۴ ش. اتفاق افتاد. در قم مدفون است و ماده تاریخ فوت وی را به عربی «رفع العلم و ذهب العلم» گفته‌اند و به فارسی در مصراعی از قصیده رثائیه‌ای: «از جهان جان رفت و از ملت پناه» (۴۱).

«فضایل و کرامت» حاج سید جواد را بیشمار دانسته‌اند «حتی او را در ردیف بکائین آخرالزمان آورده‌اند... ارتباط و مرادداشت با اعلیحضرت بقیه‌الله ارواحنا فداء بسیار، ملازمتش به تقوی و ورع بی‌اندازه، مراقبتش به نوافل [قراوان بود] و از حضور و توجه دائمی آتی غافل نبود و لحظه‌ای از یاد خدا بیرون نمی‌رفت» (۴۱).

هرچند خمینی در ذکر نام اساتید خود، از حاج سید جواد ملکی تبریزی ذکری نمی‌کند اما در نوشته‌های خود از این عارف تبریزی قم نشین به احترامی شایسته سخن می‌گوید. در متن کوتاهی که در ضمیمه رساله لقاء الله میرزا جواد به چاپ رسیده است (حدود ۷ صفحه) و همان عنوان «لقاء الله» [دیدار خداوند] نام دارد (تاریخ تحریر این مقاله معلوم نیست) حاجی میرزا جواد را «عارف بالله» خطاب می‌کند (۴۲) و در اثر دیگری که در ۲۱ ربیع‌الثانی ۱۳۵۸ ق. ۱/ خرداد ۱۳۱۸ ش. به پایان رسانده است خطاب به خواننده خود می‌نویسد که اگر می‌خواهی «شیطان تو را وسوسه نکند... قدری حرکت کن... و با کلمات ائمه هدی علیهم السلام و کلمات بزرگان علماء انس بگیر که در آن برکاتی است». سپس اضافه می‌کند «قرضاً که از عرفا کسی را به بزرگی نمی‌شناسی، از علماء بزرگ معرفت و اخلاق، آنها را که پیش همه علماء مسلمند، پیروی کن». آثار و کتب ایشان را مطالعه کن. «و از علماء معاصر، کتب شیخ جلیل‌القدر، عارف بالله، حاج میرزا جواد تبریزی قدس سره را مطالعه کن شاید انشاء الله... خالی از همه مقامات معرفت و انسانیت عمر را به طالت نگذرانی...» (۴۴).

از حاج میرزا جواد تبریزی در زمان حیاتش در قم کتابی در اسرار الصلوة به طبع رسید (۱۳۳۸ ق. معادل یا ۱۲۹۸-۹۹ ش.) که به نوشته صاحب ریحانة الادب «در

رشته خود بینظیر» است (۴۵). رساله لقاء الله و المراقبات دو اثر دیگر میرزا جواد است که در سالهای اخیر به طبع رسیده است.

به هنگام رسیدن خمینی به حوزه قم مدرس نامدار معقول و حکمت میرزا آقا علی اکبر میرزا آقا علی اکبر حکیم یزدی بود. خمینی در تفسیر سورة حمد که در ماههای نخست پس از انقلاب می گفت از این زمان یاد می کند:

«ما که آمدیم قم، مرحوم آقا میرزا علی اکبر حکیم، خدا رحمتش کند، در قم بود. وقتی که حوزه علمیه قم تأسیس شد یکی از مقدسین، آنهم خدا رحمتش کند، گفته بود که بین اسلام به کجا رسیده است که در خانه آقا میرزا علی اکبر باز شد. علما می رفتند آنجا درس می خواندند. مرحوم آقای خوانساری، مرحوم آقای اشراقی، این آقای خوانساری می رفتند پیش آقا میرزا علی اکبر درس می خواندند و آن آقا گفته بود که بین اسلام به کجا رسیده است که در خانه میرزا علی اکبر باز شد. با این که مرد خیلی صالحی بود. و بعد هم گوینده شان در منبر بعد از اینکه ایشان فوت شده بود گفته بود که من خودم دیدم که قرآن می خواند» (۴۶).

در این سخنان نشانه دیگری از حکمت ستیزی متشرعان و فقیهان و اهل منقول می بینیم و با همه این، خمینی جوان هم چند صباحی از زمره تلامذ میرزا علی اکبر حکیم می شود. نویسنده آثار الحجة آقا میرزا علی اکبر یزدی را «مرد بزرگواری» می نامد که از «اساتید معظمه حوزه در اوایل تأسیس آن در دوس معقول و حکمت» بوده. حکیمی بوده «ربانی و فقهی صمدانی». این مؤلف می نویسد که خود «از احوال ایشان کمأ و کیفأ اطلاعی در دست ندارم»... «ولی آنقدر مسلم است که آن بی بدیل از اعظم تلامذه و اکابر شاگردان مرحوم حاجی سبزواری صاحب منظومه بوده و چنانچه اساتید حاضر حوزه حکایت کنند آن مرحوم استاد بزرگی در فلسفه و عرفان و حکمت طبیعی و الهی بوده و شاگردان بزرگی چون مرحوم آیت الله کبیر و جناب حجة الاسلام آقای آقا سید کاظم شریعتمداری و آقای حاج آقا روح الله خرم آبادی و بسیاری از رجال دیگر امروز را تربیت کرده و از بیانات خود مستفیض نموده است» (۴۷). وفات میرزا علی اکبر یزدی نیز دو سه سالی پس از ورود خمینی به قم، در ۱۳۴۴ ق. (۱۳۰۵-۱۳۰۴ ش.) روی داد. با اینکه حاج شیخ عبدالکریم، آیت الله مؤسس، خود بر جنازه حکیم نماز گذارد یتابی و ناشکیبایی متقولکاران پایان نگرفت.

حکیم یزدی منظومه سبزواری و اسفار ملاصدرا و شرح فصوصی قیصری را تدریس کرده است. یکی از همدوره های خمینی می نویسد: «پس از رحلت استاد [میرزا علی اکبر] درس الهیات اخص اسفار را با حضرت آیت الله آقای خمینی مذاکره و بینابین داشتیم» (۴۸).

سید ابوالحسن رفیعی قزوینی در همان زمان ورود خمینی به قم «جدیداً به این شهر وارد شده» بوده است و در معقول شهرت داشته است. خمینی همچنانکه دیدیم به راهنمایی ملا علی همدانی، به محضر این استاد می رود (۴۹).

سیدابوالحسن رفیعی قزوینی را هم مانند حاج علی اکبر یزدی و همچنان که رسم اهل مدارس قدیمه است، به لقب «حکیمی» می‌شناسند و این حکیمی را «از اساتید و مدرسین و حکمای نامی و فقهای عصر حاضر» معرفی می‌کنند «که سالهای متعددی در حوزه علمیه قم اشتغال به تدریس حکمت مشاء و اشراق و علوم و فنون دیگر و تربیت دانشمندان و محصلین داشته است. حکیمی است متأله و دانشمندی است متفقه و متکلمی است متنبه و ریاضیدانی است متنبه» (۵۰). سید جلال الدین آشتیانی که در سالهای سی شمسی برای تکمیل فلسفه و حکمت الهی در نزد سیدابوالحسن رفیعی به مسقط الرأس او، قزوین، رفته است و آشنایی خود را با فلسفه ملاصدرا در نزد او تکمیل کرده است وی را «حکیم محقق و تحریر کامل صدرالحکماء و المتألهین و افضل المتأخرین سیدالفقهاء والمجتهدین مدرس نامدار عصر ما در علوم عقلیه» (۵۱) معرفی می‌کند. رفیعی (متولد ۱۳۱۲ یا ۱۳۱۵ ق. ۱۲۷۲/ یا ۱۲۷۶ ش. ۱۰) پس از تحصیل مقدمات در قزوین به تهران آمده و «از مرحوم آسید محمد تنکابنی و حاج شیخ مسیح طالقانی و جناب آقای آشیش محمد رضای نوری استفاده نموده و حکمت و کلام را در نزد ... حاج میرزا حسن کرمانشاهی [از شاگردان آقا علی مدرس] و مرحوم حاج فاضل و مرحوم میرزا محمود قمی... تحصیل نموده و فنون ریاضی را از مرحوم میرزا ابراهیم ریاضی زنجانی و آشیش علی رشتی از هیئت و هندسه و اسطرلاب و بعضی دیگر از ریاضیات را فراگرفته» (۵۲) است. سال ۱۳۳۸ ق. (۹۹-۱۲۹۸ ش. ۱۰) به قزوین باز می‌گردد و پس از سالی درنگ در شهر خویش، دوباره عزم پایتخت می‌کند و این بار به تدریس شرح لمعه در فقه و قوانین در اصول و شرح منظومه و اشارات در فلسفه و حکمت می‌پردازد. محضرش گرم و گرمتر می‌شود اما شیخ عبدالکریم حائری که در قم مستقر می‌شود (نوروز ۱۳۰۶ شمسی) حکیم قزوین هم به محضر او می‌شتابد و «منحصر از درس و بحث فقه و اصول معظم له استفاده» می‌کند و «خود به تدریس کفایه و رسائل و متاجر و اسفار اربعه و شرح منظومه اشتغال» می‌ورزد. «در ماه رمضان ۱۳۴۴ ق. (فروردین ۱۳۰۵ شمسی) به امر مرحوم آیت الله استاد [حائری] در مسجد بالای سر به منبر تدریس بالا رفته و قریب ۲۵۰ نفر از فضلا و طلاب را مستفید» می‌کند (۵۳). در قم حوزه تدریس وی «در رشته های معقول و منقول گرمترین حوزه» (۵۴) های تدریس است. در همین ایام حواشی مفصلی هم بر شرح منظومه سبزواری می‌نویسد و بالاخره در سال ۱۳۴۹ ق. (۱۰-۱۳۰۹ ش. ۱۰) به قزوین باز می‌گردد. علت این بازگشت معلوم نیست. سیدجلال الدین آشتیانی هم می‌نویسد: «به علل به قزوین مسقط الرأس خود مراجعت نمودند» (۵۵) و از این «علل» هیچ نمی‌گوید. سیدابوالحسن رفیعی تا اوایل سالهای چهل شمسی همچنان در قزوین به تدریس حکمت و عقلیات می‌پرداخت آن زمان به تهران آمد و تا پایان عمر در این شهر به کار تعلیم و تدریس اشتغال داشت (متوفی در ۱۳۹۶ ق. ۵۵-۱۳۵۴ ش. ۱۰). (۵۶). سیدجلال الدین آشتیانی در باره استاد خود حکیم قزوینی نوشته است «که در احاطه به کلمات حکمای اسلامی خصوصاً ملاصدرا نظیر

ندارد» (۵۷). اما تدریس ملاصدرا که خود به تکفیر و نفی بلد دچار آمده بود چندان مورد پسند سنت‌پرستان منقول‌پناه نیست چرا که وی به نوشته صاحب الحصون «فلسفه و کلام و تصوف» را به هم آورد و درهم آمیخت (۵۸) و از چنین جسارتی متشرعان سخت بر خشم شدند. و خشم ایشان بر شاگردان و تابعان ملاصدرا تا به امروز هم دوام و قوام دارد (و چه بسا همین نوع «علل» باشد که «مراجعت» رفیعی حکیم صدرایی را به مسقط‌الرأس موجب شده است). در هر حال مؤلف آثار الحجة می‌نویسد که «بسیاری از دانشمندان و فضلاء عصر حاضر چون آقای خمینی در قم و آقای ثقفی در تهران و امثال آنان از [سید ابوالحسن رفیعی حکمی] استفاده و افتخار تلمیذی ایشان را دارند» (۵۹). دیگری می‌نویسد: «از نظر هیئت و نجوم و فلسفه مشاء در دروس مرحوم آیت الله رفیعی قزوینی حاضر شد و این علوم را از او آموخت. بعد که مرحوم رفیعی قزوینی به قزوین منتقل شده بود و گاهی به قم می‌آمد حضرت امام فوق‌العاده به ایشان احترام می‌گذاشت» (۶۰).

خمینی از تحصیلات خود با فرزندش گفتگویی می‌کند که این يك «عین عبارت ایشان را یادداشت» می‌کند. وی درباره تحصیلاتش در محضر حکیم قزوینی گفته است که پیش او «منظومه سبزواری را شروع» می‌کند و «دو سال نزد ایشان منظومه» می‌خواند (۶۱) و «بعد اسفار را شروع» می‌کند و «پس از چند روز» می‌بیند «که اسفار را خود» می‌تواند «مطالعه» کند و «به مطالبش» برسد و «احتیاج به استاد ندارد لذا اسفار را مباحثه» می‌کند. «در این خلال مرحوم آیت الله آقای شاه‌آبادی به قم می‌آیند» (۶۲).

اما تلمذ در محضر آسید ابوالحسن حکیم قزوینی می‌توانست به نتایج غیرمنتظره‌ای هم منجر شود: پس از وفات بروجرودی، که «چند نفر از جمله امام خمینی ر. به عنوان مرجع تقلید معرفی می‌شدند شنیده شد که برخی می‌گفتند آقای خمینی شاگرد آقای رفیعی بوده و هنوز آقای رفیعی زنده هست». و راوی اضافه می‌کند «و شاید برای این کلام انگیزه خوبی نداشتند. بنده همان روزها شنیدم که مرحوم آیت الله حاج آقا مصطفی خمینی فرموده بودند امام خمینی نزد آقای رفیعی مدت کمی درس خوانده‌اند و ادامه نداده‌اند» (۶۳) و این گفتار با آنچه پیش از این از قول احمد خمینی در همین زمینه نقل کردیم موافقت دارد. با اتکاء به چنین سخنانی باید پذیرفت که تلمذ خمینی از محضر حکیم قزوینی تا پایان اقامت این يك در شهر قم (۱۳۴۹ق. معادل با ۱۰-۱۳۰۹ش.) ادامه نیافته است و به احتمال، تنها سه چهار سالی یعنی حداکثر تا حدود سالهای ۴۶-۱۳۴۵ق. (۷-۱۳۰۵ش.) دوام داشته است.

در این زمان پنج سالی می‌شود که خمینی به قم آمده است. حدود بیست و پنج سال دارد و همچنان مجرد است. در یکی از زندگینامه‌هایی که در یکی از مجلات پس از انقلاب انتشار یافت می‌خوانیم که «آیت الله خمینی در سال ۱۳۴۵ق. [۱۳۰۵-۶] سطوح را به پایان رسانید و به درجه اجتهاد نایل گردید» (۶۴). روشن نیست که مأخذ و مبنای این سخن کدام است؟ تا این ایام و بر اساس آنچه گفته شد

خمینی در قم، یکی دو سالی دروس سطح منقول را در نزد حاج سید محمد تقی خوانساری و سپس در نزد سیدعلی یشری کاشانی فرا می گرفته است. در علوم معقول هم حکمت آموزی از محضر رفیعی قزوینی پایان یافته است. میرزا جواد ملکی تبریزی حکیم الهی و حاج علی اکبر حکیم هردو در فاصله کمی در سال ۱۳۰۴ درگذشته اند. هنوز هم خمینی به همراه استاد خود یشری در دروس خارج فقه حاج شیخ عبدالکریم حائری شرکت نمی جوید. پس در این سالهای ۷-۱۳۰۵ ش. تنها درس سطح فقه یشری است که ادامه دارد که این یک هم در سال ۱۳۴۷ ق. ۸-۱۳۰۷ ش. به موطن پدری باز می گردد و به این ترتیب منقول خوانی متوقف می شود. و در همه این ایام آنچه باقی است و مستدام خمینی جوان است و اندیشه هستی و هستی آفرین: می توان به هستی آفرین پیوست؟ و راز و راه این کدام است؟ چگونه باید کرد؟ پاسخ به این پرسشها را می بایست نه در منقولات و نه در معقولات بلکه در عرفانیات جستجو کرد.

در این زمان (۱۳۴۷ ق. ۸-۱۳۰۷ ش.) چهره تازه ای به دارالعباده قم قدم می گذارد: میرزا محمدعلی اصفهانی شاه آبادی «از اکابر علمای امامیه عصر حاضر ما جامع علوم معقول و منقول و حاوی فروع و اصول» (۶۵). و یا روشنتر «از رجال بزرگ و اساتید سترگ حکمت و فلسفه و علوم غریبه و فقه و اصول در زمان خود ... از نوادر دهر و اغلوطه های عصر» (۶۶) ■

✽ بخش دیگری از زندگنامه آیت الله روح الله خمینی به قلم محمد تقی حاج بروشهری. بخشهای دیگری از این زندگنامه در شماره های ۶، ۵، ۸، ۱۰ و ۱۱ چشم انداز به چاپ رسیده است.

- ۱- رضا استادی: «مشایخ امام خمینی». کیهان فرهنگی. سال ششم، شماره ۲. خرداد ۱۳۶۸. ص. ۹. ۲-
- سید محسن امین عامل در اعیان القیام به نقل از سید شهاب الدین مرعشی نجفی. به نقل از سید صلح الدین مهدوی، بیان سبل الهدایه فی ذکر اعتقاد صاحب الهدایه یا تاریخ علمی - اجتماعی اصفهان در دو قرن اخیر. ج. دوم. قم. چاپ خنام، ۱۳۶۷. ص. ۲۳۰. صفحات ۲۹۹ تا ۴۴۷ این کتاب به شرح زندگی محمد رضا مسجد شاهی یا به قول نویسنده «مجدالنبلاء» اختصاص دارد. ۳- همانجا. ۴- پیشین. ص. ۲۶۳. ۵- پیشین. ص. ۲۶۴.
- ۶- پیشین. صص. ۲۹۴-۲۹۳. ۷- رضا استادی: «کتابها و آثار علمی امام خمینی». کیهان اندیشه. شماره ۲۹. فروردین - اردیبهشت ۱۳۶۹. ص. ۱۴۳ و همانجا، ص. ۱۵۱. ۸- سید مصحح الدین مهدوی، یاد شده. ص. ۲۷۰.
- ۹- جعفر سبحانی: «جامعیت علمی و عملی امام خمینی». کیهان اندیشه. شماره ۲۹. فروردین - اردیبهشت ۱۳۶۹. ص. ۵. ۱۰- روح الله موسوی خمینی. شرح چهل حدیث (اربعین حدیث). تهران. مؤسسه تنظیم و نشر آثار حضرت امام خمینی. ۱۳۷۱. ص. ۲. سه تن دیگر عبارتند از حاج شیخ عباس قمی (متوفی ۱۲۵۹ ق. ۱۲۸۹-۱۲۹۸ ش.)، سید محسن امین عامل (متوفی ۱۳۷۱ ق. ۱۳۳۰-۱۳۳۱ ش.)، سید ابوالقاسم دهکردی (متوفی ۱۳۵۳ ق. ۱۳۱۳-۱۳۱۴ ش.).
- می نویسد که خمینی در کتاب مگاسپ معرجه قسمت زیادی از رساله روضه الصفاء حاج شیخ محمد رضا را «که در مسئله غنا است نقل فرموده و آن را بهترین نوشته در این زمینه دانسته اند و نیز در بحث الفاظ اصول فقه در بحث مجاز، مبتای این استاد را نقل و تحکیم کرده اند» (رضا استادی: «مشایخ امام خمینی». یاد شده. ص. ۹. ۱۱-
- روح الله موسوی خمینی: صحیفه نور. ص. ۶۶۰. (سخنرانی ۱۳۵۶/۸/۱۰). ۱۲- رازی. یاد شده. ج. اول. ص. ۱۵۲. ۱۳- همانجا. ۱۴- پیشین. صص. ۵۰-۱۴۴. ۱۵- پیشین. ص. ۱۵۵. ۱۶-

- آیت‌الله شیخ محمد اراکی. مصاحبه با حوزه. شماره ۱۲، دی ۱۳۶۴. ص ۴۳. ۱۷- درباره شرح حال حاج شیخ محمدتقی خوانساری علاوه بر رازی یاد شده، ج. اول، ص ۱۶۱-۱۶۲. نگاه کنید به سیدمحمدقدس زاده: رجال قم و بحثی در تاریخ آن. تهران، چاپخانه مهر ایران. دی ۱۳۲۵. ص ۱۶۹-۱۶۸. پس از مرگ وی، یکی از تشریفات شماره مخصوصی نیز درباره وی انتشار داد. نگاه کنید به مجموعه حکمت. شماره ۱۲، یکشنبه ۱۳ مهر ۱۳۳۱.
- ۱۸- زندگی امام به روایت امام. یاد شده. ۱۹- رازی. یاد شده. ج ۲۰. ص ۲۲. ۲۰- پیشین.
- ص ۲۲. ۲۱- رضا استادی: «مشایخ امام خمینی». یاد شده. ص ۸. ۲۲- جعفر سبحانی: «جامعیت علمی و عمل امام خمینی». یاد شده. ص ۵. ۲۳- همانجا، رضا استادی، «مشایخ امام خمینی». یاد شده. ص ۹.
- ۲۴- روح‌الله خمینی، شرح چهل حدیث. یاد شده. ص ۹۷. ۲۵- رازی. یاد شده. ص ۸۷. ۲۶- از اظهارات شاهد عینی. تهران، خرداد ۱۳۶۷. ۲۷- سیدمحمدحسین علوی طباطبایی: خاطرات زندگی حضرت آیت‌الله العظمی آقای بروجردی. تهران. سازمان چاپ و انتشارات اطلاعات. خرداد ۱۳۴۱. ص ۳۶. (این کتاب را که به قلم «داماد ایشان» تحریر یافته است می‌باید به مثقاله شرح احوال رسمی آیت‌الله بروجردی تلقی کرد). ۲۸- پیشین. ص ۳۷. ۲۹- پیشین. ص ۴۰. ۳۰- پیشین. ص ۴۱. ۳۱- رازی. یاد شده. ج. اول. ص ۱۲. ۳۲- اظهارات حاج شیخ محمدعلی اراکی (آیت‌الله)، در سرگذشت‌های ویژه از زندگی حضرت امام خمینی به روایت جمعی از فضلا، گردآوری و تنظیم مصطفی وجدانی. ج ۶. تهران. پیام آزادی. ۱۳۶۲. ص ۱۴.
- ۳۳- مصاحبه با حجت‌الاسلام سیداحمد خمینی در «سرگذشت‌های ویژه از ...». یاد شده. ج. اول. ص ۱۴۰. آخوند ملاعلی همدانی (متولد ۱۳۱۲ق). پس از تحصیل در همدان به تهران می‌رود و پنج سال در این شهر تحصیل می‌کند و سپس در اوایل سنه ۱۳۴۰ق. که حائری به قم می‌آید او هم به قم می‌آید و «قریب ده سال از محضر شریفشان مستفیض و در شمار طراز اول شاگردان وی به شمار می‌روند و در همان اوان قسمت عمده تدریس سطح به عهده جناب ایشان بوده و مستفیضین از محضرش در اقطار ایران از میرزین و پرچمداران شرع مبین به شمار می‌روند و در سنه ۱۳۵۰ بنا به خواست اهالی همدان در آن شهرستان اقامت و در مدرسه معروف به آخوند مشغول تدریس» شدند. رازی. یاد شده. ج. دوم. ص ۷۹-۷۸. همچنین نگاه کنید به: محمدحزالدین نجفی: معارف الرجال فی تراجم العلماء والادباء. قم. کتابخانه مرعشی. ج. اول. ص ۱۴۵. آخوند ملاعلی فاضل و دانشمندی بزرگوار بود و تا پایان عمر در همدان به احترام و عزت نیست. مرگ وی در ۱۳۵۸ش. رخ داد وی از جمله کسانی است که در سالهای نخستین اقامت خمینی در قم با وی همچون طلبه‌ای بزرگتر در ارتباط و تماس بوده است و چه بسا این ارتباط همچنانکه متداول حوزه‌ها است، برای تعلیم و تدریس و مباحثه هم استوار بوده است. ۳۴- محمدعلی تبریزی مدرس: روحانته الادب. ج ۴. تهران. طبع کتاب. ۱۳۳۱. ص ۸۲. ۳۵- ملاحسینقل همدانی ساکن نجف و مدقون در کربلا «فقیه، عابد، زاهد، متقی، جمال‌السالکین، عارف حقیقی از اجلاس عرفا و اهل طریقت و اکابر ارباب سیر و سلوک اوایل قرن حاضر ۶۴ هجرت». متوفی در ۱۳۱۱ق. در کربلای معلی. محمدعلی تبریزی مدرس. یاد شده. ج ۴. ص ۲۲۵. ۳۶- رازی. یاد شده. ج. اول. ص ۲۶. ۳۷- پیشین. ص ۲۷. ۳۸- پیشین. ص ۲۸. ۳۹- پیشین. ج. دوم. ص ۴۵. ۴۰- سیداحمد فهری در «مقدمه» بر میرزااجوادملکی تبریزی رساله لقاء الله به ضمیمه مقاله منتشره نقد در لقاء الله از حضرت امام خمینی با مقدمه، ترجمه وتوضیحات و اضافات سیداحمد فهری. تهران، نهضت زنان مسلمان، اردیبهشت ۱۳۶۰. ص ۵. ۴۱- رازی. یاد شده. ج. اول، ص ۲۸. ۴۲- پیشین. ص ۲۷.
- ۴۳- میرزااجواد ملکی تبریزی. یاد شده. ص ۲۴۳. ۴۴- روح‌الله موسوی خمینی، سِرّ الصلوة (معراج السالکین و صلوة العارفين) با مقدمه آیت‌الله جوادی آملی. تهران. مؤسسه تنظیم و نشر آثار حضرت امام خمینی س. ۱۰ بهار ۱۳۶۹. ص ۴۰-۳۹. ۴۵- محمدعلی تبریزی مدرس. یاد شده. ج ۴. ص ۸۲. ۴۶- روح‌الله موسوی خمینی، قصص صوره مبارکه حمد، تهیه و تنظیم از علی اصغر ربانی خلخالی، تهران، انتشارات پیام آزادی، ۱۳۵۸. ص ۱۲۱. در مورد این متن باید خاطر نشان کرد که مرگ میرزااعلی اکبر در ۱۳۴۴ق. اتفاق افتاده است و معلوم نیست که در آن زمان میرزامحمدعلی شاه‌آبادی در قم بوده است یا نه؟ آنچه مسلم است وی در سال ۱۳۴۷ق. یعنی سه سال پس از مرگ حکیم یزدی، برای سکونت به قم آمده است. بنابراین معلوم نیست این سخنان را در چه زمانی و به کدام مناسبتی بر زبان رانده است. ۴۷- رازی. یاد شده. ج. اول. ص ۲۱۶. ۴۸- رضا استادی، «مشایخ امام خمینی». یاد شده. ص ۸. ۴۹- مصاحبه با حجت‌الاسلام سیداحمد خمینی. یاد شده. ص ۱۴۰. ۵۰- رازی. یاد شده. ج. دوم. ص ۳۲۱. ۵۱- سید جلال‌الدین آگشتیانی. شرح مقدمه قصصی بر قصص الحکم محیی‌الدین عربی (م. ۱۶۲۸)، مشهد، کتابفروشی باستان، ۱۳۴۴. ص ۲۴۴. حاشیه ۱. ۵۲- رازی. یاد شده. ج. دوم. ص ۳۲۱.

- ۵۳- پیشین، ج. دوم، ص. ۲۲۲. ۵۴- سیدجلال‌الدین آشتیانی، یاد شده، مقدمه، ص. ۱۷، حاشیه ۲.
- ۵۵- همانجا. ۵۶- همانجا. ۵۷- پیشین، ص. ۱۳۳، حاشیه ۱. ۵۸- نگاه کنید به الحسون در حاشیه معارف الرجال فی تراجم العلماء و الادهاء اثر محمدحززالدين، قم، کتابخانه سرعشی، ۱۴۰۵ ق.، ص. ۲۲۱.
- ۵۹- رازی، یاد شده، ج. دوم، ص. ۲۲۱. ۶۰- جعفر سبحانی، «جامعت علمی و عملی...»، یاد شده، ص. ۵.
- ۶۱- «منظومه» خوانی هم در میان منقول‌کاران چندان پسندیده نبوده و نیست که «منظومه» هم نجاست است. سید محمد باقر سبزواری می‌نویسد: «هرکس نامی از فلسفه برده و اسمی از وجود و ماهیت آموز آورده است نصیب خود را از تکفیر و حداقل تسبیح گرفته. تو گویی این موضوع نیز نرخ شاه عباسی بوده و در همه جا رواج داشته است... خود اینجانب کتاب شرح منظومه همراه داشتم و به مسجد جامع سبزواری اندر شدم مدرس مقدس از من پرسى کتاب چیست. گفتم شرح منظومه حاج ملاهادی است. بسیار ناراحت شد و گفت به مسجد چرا آورده‌اید. چه اصطلاح آنان را شنیده بودم به زبان خودشان گفتم چون ربوبیت ندارد و معلی اشکال نیست. با کمال سادگی گفت بعضی مطلق می‌گویند و فرقی بین رطب و یابس آن نمی‌گذارند و ادخال مطلق نجاست را در مسجد حرام می‌دانند.» سید محمد باقر سبزواری، مقدمه بر قاضی سمید قمی. اسرارالعبادات و حقیقه‌السلوه، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۹. ص. که. ۶۲- «مصاحبه با حکیم قزوین صاحب تألیفات و آثاری است که از آن جمله است: سیدالرحمن رفیعی قزوینی؛ رجعت و معراج به ضمیمه هفت مقاله دیگر. به اهتمام سید محمد رضا بندرچی. تهران، انتشارات طه، ۱۳۶۸، ۱۱۹ ص.
- ۶۳- «نگرشی اجمالی بر زندگانی امام خمینی»، پیام انقلاب، شماره ۷۹، به نقل از: «سرگذشت‌های ویژه...»، یاد شده، ج. سوم، ص. ۱۰. همین نکته را در تشریح زیر نیز می‌بینیم: «ویژه نخستین سالگرد رحلت امام خمینی»، ندا، فصلنامه جمعیت زنان جمهوری اسلامی ایران، سال اول، بهار ۱۳۶۹، ص. ۱۶. ۶۴- محمدعلی تبریزی (مدرس)، ریحانه‌الادب، یاد شده، ج. دوم، ص. ۲۹۰. ۶۵- رازی، یاد شده، ج. اول، ص. ۲۲۷.

در اوترخت

نسیم خاکسار

برای اسفندیار

روزهای بدی بود . و ما هیچ کاری نداشتیم که خودمان را سرگرم کنیم . جوانترها وضعشان بهتر بود . چسبیده بودند به درس و مشق . ما نمی توانستیم . پیشتر تمام کرده بودیم . آن هم نبود باز نمی توانستیم . مشکل بود . هرچقدر بیشتر زمان می گذشت مشکلتر می شد .

جیور در پاریس بود . من و کرامت در هلند . حسن و کارولین هم پیش ما بودند . در شهرکی نزدیک به اوترخت . بچه های دیگری هم بودند ؛ در آمستردام و خرونگین که همدیگر را بطور پراکنده می دیدیم . گاهی شیهای شعر و داستانخوانی می گذاشتند و همه را دور هم جمع می کردند . اما پیش نمی رفت . یعنی آنطور که می خواستند پیش نمی رفت . این بود که یکهو چند ماه از هم بیخیر می ماندیم . هیچ چیز نمی چسبید . عرقخوری نمی چسبید . حتی حرف زدن از دختربازی هم نمی چسبید . و کرامت هم که خبره این کارها بود دیگر از دل و دماغ افتاده بود .

زمستان سال گذشته وقتی اشغال کویت پیش آمد و آمریکا حمله همه جانبه اش را به عراق شروع کرد ، برای مدتی چیزی برای فکر کردن به آن پیدا کردیم . من و کرامت وانمود می کردیم برخی خبرها را از دست داده ایم تا حسن ، که در گذشته عادت داشت خبرهای دست اول را به ما برساند ، بیکار نماند . او می فهمید ، اما به روی خودش نمی آورد . ما هم نمی آوردیم . باز خوب بود . در اینطور مواقع دیگر حسن نگران آن نبود که خانواده کارولین پشت سر او صفحه بگذارند ؛ که چرا دنبال کار نمی رود و همیشه در خانه نشسته است و سیگار می کشد . مهم بود . باید سر در می آورد . به تماشای برنامه های تلویزیونی سی . این . این . هم قناعت نمی کرد . رادیو

بی. بی. سی. را هم می گرفت. دیگران به او احتیاج داشتند. البته چند سال پیش
 فرقی داشت. آن وقتها چیز دیگری بود. آن سالها حسن تنها کسی بود که می توانست
 خیلها را در تبعید به هم ربط دهد. من و کرامت با کمک او یکدیگر را یافته بودیم.
 کارولین می دانست. خودش خیلی خوب بود. از آن دخترهای خوب هلندی بود.
 فارسی را شیرین حرف می زد. دو سال بعد از انقلاب وقتی باز به هلند برگشته
 بودند، در محلی که از معلولین مادرزاد نگهداری می کردند، کاری برای خودش پیدا
 کرده بود. حسن، هم سرش به کارهای خودش گرم بود. اوایل تبعید بود. بُرُبر آدم
 می آمد. جا می خواستند. با محل آشنا نبودند. حسن يك پای ثابت برای حل
 مشکلات آنان بود. کار کردن با گروههای سیاسی می چسبید. همه قرص سر
 جاهاشان ایستاده بودند. هرکسی تویچی گروهی بود. و همه درسشان را خوب روان
 بودند. به موقع و بی يك لحظه تردید هر وقت دستور آتش می رسید، شلیک می شد.
 حسن آن سالها سیتروئن کوچکش را هرچند ماه یکبار از لباسهای دست دوم پر
 می کرد و راهی پاریس یا آلمان می شد. در سال آخری چند باری هم من با او رفته
 بودم. در فرانسه جیور و چند نفر از رفقایش مسئول ارسال لباسها به کردستان بودند.
 بچه ها توی سرمای زمستان می جنگیدند. و حسن خوشحال بود که لباسهای ارسالی
 او تشنه را گرم می کند. کارولین اینها را می دید. پدر و مادر و خواهرهای کارولین
 هم آن را می دیدند. برای همین کارولین خانه به خانه دوستان هلندیش می رفت و
 لباسها را جمع می کرد. گاهی هم از محل کارش می آورد. لباسها خوب و نو بودند.
 من و کرامت یا احساس گناه گاه گاه کت یا شلواری از تویشان برای خودمان کنار
 می گذاشتیم. حسن آن را حس می کرد. اما می گفت مهم نیست. می گفت حق ماست.
 می گفت ما هم اینجا می جنگیم. ما اعتقاد او را نداشتیم. اما هیچ نمی گفتیم.
 کارولین سر به سرمان می گذاشت. روزهای خوبی بود. اما پدها بی آن که یکی از ما
 بدانیم - چگونه؟ - آن روزها رفتند. تمام شدند. بعد یکبار ما ماندیم و
 شهری که تمام گوشه پسگوشه هایش را می شناختیم. گاهی که دوستی از جایی دیگر
 می آمد، دستش را می گرفتیم و می بردیم و جاهای دیدنی در اوترخت را نشان
 می دادیم. جلو یان کرک یکی از جاهای دیدنی برای آنها بود. در آنجا میدانکی بود.
 و در گوشه ای از آن مجسمه کوچکی از آنا فرانک محبوب و ظریف دیده می شد.
 روبه روی آن يك دکه پیتزا فروشی بود که پیتزاهای ارزان و بد مزه ای داشت. نان
 پیتزاهایش همیشه خمیر بود. وقتی بچه ها گرسنه شان می شد، به آن پیتزاهای ارزان
 دعوتشان می کردیم. بعد اگر هوا آفتابی بود، آنها را می بردیم که روی ساعت آفتابی
 بایستند و وقت را اندازه بگیرند. برایشان جالب بود. برای ما هم جالب بود. روی
 نیمکت می نشستیم و به جر و بحث آنها گوش می دادیم. از حیرت آنها، که چگونه و
 با چه دقتی طرح ساعت آفتابی را ریخته بودند که در تغییرات فصول نظمش به هم
 نخورد، ما هم دچار حیرت می شدیم. وقت را همیشه، درست نشان می داد. فقط باید
 دقت می کردیم که درست روی همان ماهی که در آن بودیم بایستیم. و ما می ایستادیم.

آرام و سر به زیر، و خیره به سایه‌مان که کم‌رنگ از روی ماه‌ها می‌گذشت. عقریه‌ای که زمان را نشان می‌داد. کیوتران هم بودند، تگ و توك، که از خمیر پیتزاها مان سهمی هم به آنها می‌دادیم.

آن روز کرامت یکی از دوستانش را به من سپرده بود تا شهر را نشانش بدهم. و من او را آورده بودم روبه روی یان كرك و دوازدهم یادم می‌دادم چطور روی ساعت آفتابی بایستد. بچه خوبی بود. هرچه به او می‌گفتم گوش می‌گرفت. و این کمی آزارم می‌داد. دلم می‌خواست آن قدر مطیع نبود، تا او را برای ساعتی ول می‌کردم. اما بود. من بیرون دایره ایستاده بودم و دوست کرامت روی ماه دسامبر در ساعت آفتابی ایستاده بود و داشت سایه کم‌رنگش را نگاه می‌کرد، که کرامت هم پیدایش شد. فکر می‌کردم تا حالا باید توی رختخواب باشد. چون دیشب تا صبح نخوابیده بود. و همه‌اش از بیخوابی می‌نالید. هر کارش هم می‌کردیم عرق نمی‌خورد. حوصله هیچ چیزی را نداشت. و یواشکی غرولند می‌زد. نمی‌دانست با دوستش که سرزده از آلمان آمده بود، چه کند. و من قول داده بودم در صبح او را در شهر بگردانم.

هوا سرد بود. قدم زدن نمی‌چسبید. اول رفتیم توی يك کافه. قهوه خوردیم. روی میز بزرگ وسط، روزنامه‌های دیروز و صبح آنروز ولو بودند. در صفحه اول یکی از آنها متن سخنرانی دیشب گورباچف چاپ شده بود. دوست کرامت دلش می‌خواست شهر را دید بزند. اما نشان نمی‌داد. من می‌خواستم بدانم گورباچف در هنگام استعفایش چه گفته است. پیش نمی‌رفت. ناچار روزنامه را انداختم روی میز و زدیم بیرون. آفتاب بیرنگی می‌تابید. و من توی فکر بودم. بعد یادم افتاد که ساعت آفتابی باید برای دوست کرامت چیزی جالبی باشد. در فکر بودم بعد از آن او را به موزه قطارهای قدیمی ببرم. برای ساعتی او را سرگرم می‌کردند. برای خود من هم جالب بود. فقط یکبار به آنجا رفته بودم. دیدن ریلهاشان و چرخهایی که زمانی شهرهایی را در می‌نوردیدند و اکنون به زمین می‌خکوب شده بودند، برایم جالب بود.

کرامت بیصدا آمد و پهلویم ایستاد.

گفتم: «چطور شد از رختخواب دراومدی؟»

گفت: «بعداً بهت می‌گویم. دوس داری بریم کافه؟»

گفتم: «بودیم. تازه اومدیم اینجا.»

گفت: «من هیچی نخوردم.»

گفتم: «خبری شده؟»

گفت: «نه، هیچی!»

گفتم: «نه! بگو!»

گفت: «باید به کارولین تلفن کنی!»

گفتم: «خبری شده؟»

گفت: «نه. به من که چیزی نگفت. با تو کار داش.»

میدان خلوت بود. پیرمردی از کنار ما گذشت. با نگاه او را دنبال کردم. پیرمرد

دسته گلی از زیر پالتویش درآورد و در پای مجسمه آنها فرانک گذاشت. بعد بی آن که به مجسمه و به ما که او را نگاه می کردیم نگاه کند برگشت و آرام از کنارمان گذشت.

کرامت دوستش را صدا زد. بعد به من گفت:

« ما می ریم کافه؛ رو به رویی، اگه وقت پیدا کردی بیا. »

گفتم: « باشه. »

و با دوست کرامت دست دادم. و او تشکر کرد. بعد من ماندم که چکار کنم. حدس می زدم کرامت مسئولیتی را که روی دوش خودش بود گردنم نهاده است. همیشه از این کارها می کرد. تا می دید قضیه دشوار است زود آن را به طرف من حواله می کرد. نمی توانست. می دانستم نمی تواند. رفتم توی یک کیوسک تلفن که به محل کار کارولین تلفن بزنم. پشیمان شدم. زدم بیرون و دوباره رفتم توی همان میدان و روی نیمکتی نشستم. پالتویم را دورم پیچیدم.

هوا سرد بود. بدجوری سرد بود. سیگار نمی چسبید. فقط می چسبید آدم توی خانه بنشینند. کافه هم نمی چسبید. دلم برای کرامت که مجبور شده بود در آن وقت کافه برود، سوخت. رفتم توی فکر حسن. می توانستم حدس بزنم که مشکل کارولین چیست. اما چکار می شد کرد. ما هم مثل حسن بودیم. با این تفاوت که حسن نمی توانست خود را پنهان کند. حسن در مدّ نظر بود. البته کارولین مشکل نبود. مشکل حسن بود. وقتی می دید یکی هست که تماشایش می کند، خودش را در منظر عام می دید. بعد سعی می کرد خودش را پنهان کند. اما نمی شد. وضع برای پنهان شدن خوب نبود. اصلاً خوب نبود. در تمام جبهه ها، نیروهایی که ما خودمان را به آنها بسته بودیم در حال عقب نشینی بودند. و ما که در پشت جبهه بودیم روز به روز سراسیمه تر می شدیم. دنبال جایی برای پنهان شدنمان می گشتیم. اما پیدا نمی کردیم. اگر هم پیدا می شد، راضی مان نمی کرد. انگار آن چیزی که دنبالش بودیم، نبود. چیزی بود از آن. نه چیزی.

پا شدم. بی هدف توی میدان چندتا دور زدم. بعد رفتم توی کیوسک تلفن. شماره کارولین را گرفتم. خودش گوشی را برداشت. صدایش گرفته بود.

گفت: « می دونسم کرامت تو را می فرسته. »

گفتم: « اگه می دونسی پس چرا به خودم تلفن نکردی؟ »

گفت سعی کرده بود با خودم تماس بگیرد. اما موفق نشده بود. از یاد برده بودم که از شب پیش خانه نبودم. گفتم حق با اوست.

گفت: « ببین، نمی خواین به فکری به حال حسن بکنین؟ »

گفتم: « چه فکری؟ »

گفت: « اول باید قول بدی که هرگز به حسن نگوی من به تو و کرامت تلفن

کردم. »

گفتم: « باشه. »

گفت: « ببین. من نمی دونم. اما یک جوروی از خونه درش بیارین! »

گفتم: « چطور؟ »
گفت: « من نمی‌دونم. سر لباسا، مثلاً. نمی‌دونی، انبار دیگه جا نداره. »

گفتم: « مگه هنوز هم جمع می‌کنه؟ »
سوال احمقانه‌ای بود. اما از زبانم در رفته بود.

گفت: « یعنی نمی‌دونی؟ »

هیچ نگفتم.

گفت: « ببین، جبور دیگه به اونا احتیاج نداره؟ »

گفتم: « نه! هنوز اونایی که سال پیش برایش بردیم رو دسش مونده. »

گفت: « اگه حرفاتون درس باشه، انگار تو کردستان هنوز یه عده‌ای موندن و

می‌چنگن. »

گفتم: « آره. هنوز هم هستن. »

گفت: « پس خوب دوباره راش بنذارین. حتماً به اینا احتیاج دارن. »

باز ساکت شدم. به هلندی يك چیزهایی گفت که مفهوم نبود. احساس کردم

بدجور صدایش گرفته است. بغض داشت.

گفتم: « دعواتون که نشده؟ »

گفت: « مگه می‌شه نشه. »

دوباره به هلندی حرف زد. گفت نمی‌شود. خسته و کوفته از کار بر می‌گردد.

می‌بیند، نشسته است؛ در همان جایی که دو روز پیش نشسته بود. با همان لباس. و

رو به پنجره، با همان چهره و همان حالت دو روز پیش. چقدر می‌تواند با او بنشیند

و آبجو بخورد. و صفحات ایرانی گوش دهد. و نگاه به دیوار کند. آن فلوت قدیمی

که نمی‌داند کار کاشان است یا شیراز. یا آن چُل دستیافت کار بروجرد. گاهی

بی‌حوصله است. پیش می‌آید. تقصیر از هیچ کدامشان نیست. آنها هم همینطور نق

می‌زیند. پدر و مادرش را می‌گفت. این هم از اینطرف بی‌اعتنائی می‌کند.

داشت حرف می‌زد که تلفن سوت زد. دست کردم توی جیبم که باز سکه در

بیآورم. فقط يك، يك گلدنی داشتم. انداختمش تو سوراخی. گفتم: « ببین، دیگه سکه

ندارم. شدتند بگو چکار می‌تونم بکنم. »

گفت فکرش به جایی نمی‌رود. تنها چیزی که می‌بیند لباسهاست. و دوباره اسم

جبور را آورد. و باز گفت انبار دیگه جا ندارد. و باز اسم جبور را آورد که تلفن

سوت کشید.

گفت: « بالاخره شنیدی چه گفتم؟ »

گفتم: « آره. »

گفت: « خداحافظ. »

گفتم: « نگران نباش. یه کاری برایش می‌کنم. »

گفت: « خونه‌س، یادت نره حداقل بش تلفن کن! »

گفتم: « باشه. »

قطع شد.

دلم می خواست بروم کافه یا کرامت حرف بزنم. اما نرفتم. ترسیدم دعوامان بشود. خودش می دانست. بهتر از من می دانست. نمی ارزید. با آن وضعی که الان داشت نمی ارزید. شاید اگر يك روز دیگر بود و مهمان نداشت، می ارزید. راه افتادم توی خیابان. بعد رفتم خانه. به جبور تلفن کردم. نبود. زنش گوشی را برداشت. حال و احوال درست و حسایی نداشت. جواب سر بالا می داد. می گفت نمی داند جبور کدام جهنم دره ای رفته است. گفتم اشکال ندارد. يك ساعت دیگر می زنم. یا او کار دارم. خواهش کردم اگر می تواند، به خاطر من هم که شده پیدایش کند. سرسری گفت، باشد. بعد از يك ساعت باز زنگ زدم. کسی گوشی را برنداشت. ماندم. می خواستم برنامه ای یا جبور جور کنم، که او به حسن تلفن بزند. و بگوید لباسها را بیاورد. آنجا يك کاریش می کردیم. تصمیم گرفته بودم همراه او بروم تا مسئله را جدی بگیرد. اما انگار جور نمی شد. گفتم شاید غروب بتوانم هرطور شده جبور را پیدا کنم. تلفن کردم به حسن. خودش گوشی را برداشت. سه ماهی می شد که صدایش را نشنیده بودم. صدایش آرام و صاف بود.

گفتم: « چطوری؟ »

گفت: « خویم. »

گفتم: « کمرت چطوره؟ »

گفت: « بد نیس. »

بعد مفصل حرف زد که باید يك تصمیم درست و حسایی بگیرد و هر روز چند ساعتی در پارک جنگلی قدم بزند. دکترش گفته است بسیار مفید است. گفتم پس چرا این کار را نمی کند. گفت، نمی چسبد. تنهایی نمی چسبد. و گله کرد که کسی هم دور و برش نیست.

گفتم: « خودتو آماده کن که با هم بریم پاریس. »

گفت: « چرا؟ »

گفتم: « جبور باز به لباسها احتیاج پیدا کرده. »

گفت: « جدی می گی؟ »

تعجب و از جا پریدنش را حس کردم.

گفتم: « تقریباً. »

گفت: « به نظر کمی خروسی می آید. »

اصطلاحی بود که يك زمانی خودش آنرا ساخته بود. برای کار و کردار و حرفهایی که منطق درست و حسایی نداشتند آن را به کار می برد.

گفتم: « چطور؟ »

گفت: « می پرسم، جدیه، می گی تقریباً. »

به عادت خودش جواب دادم: « خواستم از منطق شك استفاده کنم که همه چیز را

مطلق نبینم. »

گفت: « قبول. پس باید زود بچنینیم ».

گفتم: « پس دیگه خروسی نیس؟ »

گفت: « نه ».

گفتم: « دست به چیزی نزن تا بیایم. » سکوت ناگهانی اش را در پای تلفن حس

کردم: « واسه کمرت می گم. »

گفت: « فکرش رو نکن. » و گوشی را گذاشت.

رفتم توی فکر که اگر جبور را پیدا نکنم، چکار کنم. در آخرین لحظه که از خانه بیرون می زدم باز تلفن کردم. کسی گوشی را برنداشت. زدم بیرون. دوباره رفتم توی میدان روبه روی یان کرک. از جلو پیتزا فروشی که رد شدم، احساس گرسنگی کردم. یکی خریدم. همان سریایی تند تند به آن گاز زدم. بعد رفتم تو کلیسا. کتابفروشی بزرگ شهر به خاطر تعمیرات داخلی، بخشی از کتابهایش را برای فروش به آنجا منتقل کرده بود. از روبروی میزهایی که رویشان کتاب چیده شده بود رد شدم. همه اش توی فکر راهی برای پیدا کردن جبور بودم. وقتی توی دلم به کارولین و کرامت لعنت می فرستادم، یاد زن جبور افتادم و برخورد خشک و عصبانی اش. به او هم زیر لب فحش دادم. بعد از بغل میزها راهم را کشیدم و رفتم توی بخش نمازخانه. روی یکی از صندلیهای خالی نشستم. در دور و برم، شیشه ها با نقشهای رنگین روی آنها، یکجور آرامش خاصی در روحم ایجاد می کردند. از ذهنم گذشت: من کی ام؟ چکاره ام؟ بعد برای خودم و برای حسن با زبانی عجیب و غریب اورادی زیر لب زمزمه کردم و روی سیندام صلیب کشیدم. در ذهنم دنبال جمله ای در عهد عتیق یا عهد جدید گشتم تا با خواندن آن در زیر لب خودم را تسلی دهم. آنچه که در پی اش بودم نمی یافتم. می آمد؛ چیزهایی مثل: آنچه از آن قیصر است به قیصر بدهید. و از این قبیل. بدم می آمد. یکدفعه دیدم بجای همه آنها دارم زیر لب فحش می دهم. پا شدم. دوری توی نماز خانه زدم. بعد زدم بیرون. رفتم توی این فکر که حالا حسن چکار می کند. او را مجسم می کردم که هر لحظه دارد از پنجره به بیرون نگاه می کند. یا گوش به زنگ تلفن یا در است. و یا زده است بیرون و توی آن سرما دارد به سیتروئن کهنه اش ور می رود. نمی دانستم چکار کنم. دیدم بهترین کار این است که بروم پهلوی حسن. می دانستم تا حالا بیکار ننشسته است. اتوبوس که رسید، سوار شدم. نشستم کنار پنجره. روشنی کمرنگی که توی هوا بود رفته بود. آسمان خاکستری و تیره بود. از آن دورترها ابرهای تیره تری بالا می آمدند. چشم بستم. اما توفیری نکرد. می دانستم که آنها دارند بالا و بالاتر می آیند. چشم باز کردم. این بار فقط به داخل اتوبوس نگاه کردم، به آدمها به صندلیها و به پشتی آنها و خطهای بیجانهای که روی آنها نوشته شده بود، تا به مقصد رسیدم. پیاده شدم. جایی که حسن می نشست از ایستگاه اتوبوس زیاد دور نبود. نرسیده به ساختمانشان، از دور او را پشت پنجره دیدم. برایم دست تکان داد، بعد آمد روی بالکن ایستاد. من هم برایش دست تکان دادم. نزدیک که رفتم، دیدم فقط همان ژاکت کهنه آبی رنگ همیشگی

تنش است. علامت دادم که هوا سرد است پرود تو. گرفت یا نگرفت، نفهمیدم. چیزهایی از آن بالا گفت، بعد رفت تو. بعد که آمدم پای در، دوباره صدایش را بطور خفهای از توی هایفون شنیدم که می گفت دکمه باز شدن در را که می زند، در را اول جلو بکشم بعد فشار بدهم. چندین بار گفت. فهمیدم از آن بالا هم همانها را علامت می داد. گفتم، شنیدم. کشیدم جلو. بعد فشار دادم. در باز شد. بعد با آسانسور بالا رفتم. توی آسانسور هم به جبور فکر می کردم و این که چطور می توانم پیدایش کنم.

حسن در را باز گذاشته بود. تو که رفتم، توی راهرو مرا بغل کرد. کمی عقب کشیدم و با فاصله نگاهش کردم: «چطوری مرد؟»
دست در جیب رفت بالای دو بچه بزرگ توی اتاق پذیرایی ایستاد. نشانی از يك خستگی ناشی از کار بدنی در صورتش دیده می شد.

گفتم: «نگفتم، صبر کن تا پیام.»

گفت: «حالا هم صبر کردم.»

گفتم: «چطوری؟»

گفت: «کار اصلی منوئه، پشت قفسه های انبار را باید خالی کنیم.»

گفتم: «فکر نمی کنی همینها کافی باشه؟»

گفت: «نه.» بعد، نگاهم کرد: «مگه نگفتی جبور تلفن کرده؟»

گفتم: «چرا.»

گفت: «من جبورو می شناسم. بیخود زنگ نمی زنه. وقتی لباس می خواد، زیاد

می خواد.»

بعد گفت: «می تونیم همی امشب بریم. به کارولین هم گفتم.»

ساکت شدم.

گفت: «انکار جبور، بعد از تلفن به تو، زده به چاک.» و زد زیر خنده.

گفتم: «چطور؟»

گفت: «بعد از تلفن تو چن بار به خونه شون زنگ زدم. کسی گوشی را بر

نمی داره.»

باز رفتم تو فکر.

گفت: «چته؟»

گفتم: «هیچی.»

گفت: «اول چای می خوری یا به راس بریم انبار؟»

گفتم: «هر دو.»

گفت: «باز که خروسی حرف زدی.»

گفتم: «قبول، اول بریم انبار.»

گفت: «منم فکر می کنم اول كلك اوتارو بکنیم بهتر باشه.»

بعد با هم رفتیم توی انبار، حسن چراغ مهتابی را روشن کرد. بعد که انبار روشن

شد، حسن رفت دم قفسه‌ها و مرا صدا زد که پشت آنها را ببینم. لباسها بطور مرتب روی هم چیده شده بود. لباسهای پشمی و زمستانی در يك ردیف و لباسهای زیر در ردیفی دیگر. حوله‌ها و پیراهنها از آنها جدا بود.

حسن گفت: «ببین، کیسه‌های پلاستیکی را قبلاً توی انبار آوردم، فقط باید دسته دسته در پیاوریم و توی آنها بچینیم. برا این که من زیاد خم و راس نشم، من می‌دم به تو، تو هم توی کیسه‌ها بچین!»

رفتم و چند تا کیسه آوردم و دم دست گذاشتم. و حسن شروع کرد. با احتیاط در می‌آورد. و مرا می‌پائید که آنها را طوری توی کیسه نریزم که چروک بردارند. می‌گفت، لطفش به این است که همینطور تمیز و صاف به دست آنها برسد.

گاهی در هنگام کار به صورت عرق کرده‌اش در زیر نور مهتابی نگاه می‌کردم، و می‌رفتم توی فکر، و باز ادامه می‌دادم. راهی نبود. باید راه را تا آخر می‌رفتم. نمی‌دانستم چه پیش می‌آمد. چه می‌خواست پیش بیاید. من که تقصیر نداشتم. پیش آمده بود.

کارمان که تمام شد، کیسه‌ها را گذاشتم بیرون. به او گفتم ببخودی به کمرش فشار نیارود. نپذیرفت. ناچار دوتایی آنها را کول کردیم و آوردیم بیرون.

هوا تاریک شده بود و چراغهای خیابان روشن بودند؛ با نور زردشان و هاله‌ای که بر دورشان افتاده بود. صندلی عقب سیتروئن را برداشتیم و کیسه‌ها را توی ماشین گذاشتیم. بعد رفتیم بالا، بقیه را هم آوردیم. آن وقت حسن پیشنهاد کرد برویم بالا قهوه یا چای بخوریم. من حال بالا رفتن نداشتم. گفتم برویم بیرون یا هم شام بخوریم.

گفت: «نه، گرون می‌شه. می‌تونم سریع چن تا همبرگر سرخ کنم.»

گفتم: «گور پدرش.»

گفت: «نه! پولان را بذاریم برا پاریس.»

گفتم: «برا اونجا هم داریم.»

گفت: «نه.»

گفتم: «باشه. تو برو بالا. منم می‌رم همی دور و بر سیکار بگیرم و می‌آم.»

گفت: «پس زیاد طولش نده.»

رفتم توی يك اَسِنِيك بار و سیکار گرفتم و يك مشت پول خرد کردم. بعد رفتم توی يك کیوسك تلفن و شماره جبور را گرفتم. زنش گوشی را برداشت. خوشحال شدم. اما تا صدایم را شنید، گوشی را گذاشت. عصبانی شدم. باز شماره را گرفتم. گوشی را برنداشت. ماندم. معلوم بود دعواشان شده، حوصله کسی را ندارد. اگر بر می‌داشت. یا اگر همان بار اول کسی فرصت می‌داد حداقل چندتا فحش بهش می‌دادم. فکر کردم با این وضع چطور می‌شود رفت. بعد دیدم نمی‌شود. اصلاً نمی‌شود. به کرات زنگ زد. او هم خانه نبود.

زدم بیرون. از زیر چراغهای خیابان رد شدم. رفتم تا نزدیکیهای خانه حسن، اما

بالا نرفتم . کسی آن پائین ایستادم . سیگاری روشن کردم . تند تند پک زدم . معده‌ام خال بود . یکهو شقیقه‌هایم تیر کشید . با انگشت از دو طرف سرم را فشار دادم . سیگارم را پرت کردم توی خیابان . زنگ زدم . حسن دوباره گفت که یادم نرود ، اول در را جلو بکشم . رفتم بالا . حسن سیب زمینها را قاچ کرده بود و منتظر من بود . بوی روغن مخصوص سرخ کردن سیب زمینی توی هوا پر بود .

گفت: « چار پنج دقیقه دیگه حاضر می‌شه .»

گفتم: « آجیو هم توی بساطت پیدا می‌شه .»

گفت: « آره . آره . یادم رفت .»

سیب زمینها را ریخت توی دیگ . جزئی صدای روغن بلند شد . دستهایم را با حوله آشپزخانه خشک کرد ، دوید توی پستوی بغل راهرو ، دوتا آجیو آورد . گذاشت روی میز ناهارخوری ، جلو آشپزخانه ، که من پشتش نشسته بودم . یکی یکی بازشان کرد . بعد مال خودش را برداشت و دوباره رفت سراغ سیب زمینها . من از مال خودم جرعه‌ای نوشیدم . خنک بود . می‌چسبید . بطری را که تمام کردم ، پا شدم . رفتم توی پستو و دوتای دیگر برداشتم .

حسن گفت: « برا من باز نکن .»

گفتم: « هردوتاش را خودم می‌خورم .»

هر دو را باز کردم . نوشیدم . هنوز هم می‌چسبید .

حسن میز را چید . با این که سخت گرسنه بودم اما هیچ میل به غذا نمی‌کشید . دلم می‌خواست فقط آجیو بخورم .

حسن گفت: « بجنب ، سرد نشه .» و بطری آخری را که فقط جرعه‌ای از آن نوشیده بودم ، از جلوم برداشت: « بذار برا پاریس .»

گفتم: « حسن ، امشب نمی‌تونیم بریم .»

چنگالاش . که با آن سیب زمینی سرخ‌شده‌ای را برداشته بود ، توی هوا ماند . بطری آجیو را برداشتم . جرعه‌ای نوشیدم .

گفتم: « قرار بود جبور باز بم تلفن کنه ، نکرد . فکر می‌کنم با زنش حرفشون شده ، انداختش عقب .»

آمد حرفی بزند ، نزد . چنگالاش را گذاشت پای بشقاب . خلال سیب زمینی سرخ شده هنوز به تک آن چسبیده بود .

گفت: « کارولین را چکار کنم . به او گفتم که امشب می‌ریم پاریس .»

ماندم . خواستم بگویم: حسن ! مشکل کارولین نیست . مشکل تویی ! مائیم ، فضاست . دیدم نمی‌شود . نمی‌شد . بشقاب غذایش را هل دادم جلوش . مال خودم را هم پیش کشیدم .

گفتم: « کارولین با من .»

گفت: « چطور؟»

تلفن زنگ زد . فکر کردم جبور است . یورش بردم به سمت تلفن . گوشی را

برداشتیم. کارولین بود. می‌خواست بداند چه ساعتی حرکت می‌کنیم. حسن با سر پائین تمام حواسش به من بود. نمی‌دانم چطور به فکرم رسید. بگویم که لباسها را جمع کرده‌ایم و قرار است آنها را بدهیم به پناهنده‌ها و بیخانمانهایی که در یکی از کلیساهای روتردام به سر می‌برند. گفتیم که رفتن به پاریس را عجالتاً عقب انداخته‌ایم. لباسها به درد اینها بیشتر می‌خورند. اینها را که گفتیم گوشی را گذاشت. وقتی برگشتم سر میز دیدم حسن وضع راحتی پیدا کرده است. خوشحال شدم.

گفت: «کمی خروسی شده، اما باز بد نیست.»

گفتم: «به کارولین که بد نگفتم؟»

گفت: «نه! همش تو فکر بودم، چطوری می‌خواهی قضیه را حل کنی.»

گفتم: «اگه بخوای می‌تونیم بریم پاریس.»

گفت: «نه، می‌ذاریم برا بعد. اما از کجا می‌دونی با زنت دعواشون شده؟»

گفتم: «بعد از تلفن جیور دوبار زنگ زدم که بگم چه ساعتی حرکت می‌کنیم. بار اول زنت گوشی را برداشت. از صدایش فهمیدم که حوصله هیچکدوم مونه نداره. نه حوصله جیور، نه تو، نه من.»

چیزی نگفت. غذایمان را در سکوت خوردیم. بعد حسن رفت و دوتا آبجو خنک از یخچال در آورد. وقتی داشت درشان را باز می‌کرد، گفت: «حالا این قضیه کلیسا و پناهنده‌ها راسته یا از خودت درآوردی؟»

یک هفته پیش اتفاقی به آن محل رفته بودم. کلیسای عجیبی بود. همه جور آدم توی آن ریخته بودند. و همه هم از دم فقیر و بی‌کس و کار.

گفتم: «نه، واقعاً جدیه. خیلی هم احتیاج دارن.»

گفت: «پس بهتره زود بجنبیم.»

گفتم: «قبول.»

پا شدیم. حسن کاپشنش را از گل میخ برداشت و من هم پالتویم را پوشیدم و از در بیرون زدیم. حسن کمی توی فکر بود. و من همینطور توی دلم به جیور و زنت و کرامت و به دوست کرامت فحش می‌دادم.

حسن پیش از آن که راه بیفتد، نگاهی به لباسها کرد. زیر نور ضعیف چراغ توی ماشین در چشمانش می‌خواندم که دلش می‌خواست لباسهایی را که با آن دقت و نظم جمع‌آوری کرده است تن بچه‌هایی ببیند که در کوهستانهای سرد می‌جنگیدند یا خیال دارند بچکنند. آنهایی که آتش سیگارشان، در تاریکی، قرق شب را می‌شکست.

تمام توی راه را حسن ساکت بود. فقط گاهی چیزهایی زیر لب می‌گفت که من نمی‌شنیدم. بعد که رسیدیم، مشکل! پیدا کردن محل بود. اسم کلیسا را از یاد برده بودم. فقط می‌دانستم زیاد از ایستگاه مرکزی قطار دور نیست، و نزدیکتر به آن کافه‌ای است که رو به میدانی بزرگ درش باز می‌شود. جا پارکی هم آن دور و برها بود. باید اول به آنجا می‌رفتیم. از آنجا شاید می‌توانستم رد کلیسا را بزنم. حسن به هرجا که او را راهنمایی می‌کردم، می‌راند. و من در روشنایی چراغهای خیابان و

مغازه‌ها، در شب، جستجو می‌کردم تا راهی را که فقط یکبار دیده بودم پیدا کنم. اما شب بود. و در شب، حتی اگر تمام شهر را نورافکن گذاشته بودند، مشکل بود جایی را که یکبار دیده بودم پیدا کنم. اما من تمام تلاشم را می‌کردم. و حسن ساکت بود. فقط می‌راند؛ از این خیابان به آن خیابان، و من با تکرانی او را می‌پائیدم؛ که آرام و صبور پیچهای خیابان را دور می‌زد. گاهی هم سر برمی‌گرداندم و به لباسها که در پشت سرمان مرتب روی هم چیده شده بود، نگاه می‌کردم. بالاخره دیدمش. با خوشحالی زدم روی داشپورت روبرویم: «نگهدار!» ایستاد.

ساعت حدود ده شب بود. حسن آنقدر عقب و جلو کرد تا توانست جایی روبروی کلیسا برای پارک کردن سیتروئن کوچکش پیدا کند. پیاده شدیم. حسن کاپشنش را که در ماشین در آورده بود، پوشید. من پالتویم تنم بود. دویدم طرف در کلیسا. بسته بود. نگاهی به دور و بر آن کردم. تا شاید زنگ در را ببابم. نیافتم. نداشت. نبود. آرام به در کویدم؛ یکی دوبار. خبری نشد. حسن آمد و پشت سرم ایستاد.

گفت: «انگار کسی نیست!»

گفتم: «نه، مطمئنم آن تو آدم هست.»

گفت: «مطمئنی همین جاس؟»

گفتم: «آره.»

کسی از در فاصله گرفتم. ساختمان کلیسا را از دور نگاه کردم. خودش بود. اشتباه نمی‌کردم. نزدیک به همان کافه‌ای که رویه رویش میدان بزرگی دامن گشاده بود. به حسن نگاه کردم. دوباره برگشتم و به در کویدم، چند بار. صدای پایی آمد. خوشحال شدم. گوش، پشت در ایستادم. صدا تا نزدیکهای در آمد. بعد دور شد. صدای دور شدن آن را شنیدم. محکمتر کویدم. صدا رفت. گم شد.

حسن گفت: «حالا چکنیم؟»

گفتم: «حسن، مطمئنم همین جاس.»

گفت: «می‌دونم. اما لباسا، با اونا می‌خوایم چکنیم؟»

ماندم. سر انداختم پائین. دوباره منتظر صدا شدم. صدای پایی که نزدیک شود. و یا دستی که کلون در را بکشد. اما نبود. سکوت محض بود. یکجور تهی که انگار هرگز نمی‌خواست پُر شود.

گفتم: «حسن به فکر خوبی دارم. اگر بیسندی.»

گفت: «چی؟»

گفتم: «مطمئنم همین جاس. لباسا رو همی پشت در بذاریم. صبح خودتون می‌آن ورشون می‌دارن.»

گفت: «قبول.»

و راه افتاد طرف ماشین. من هم همپایش راه افتادم. حسن در صندوق عقب را باز کرد.

گفتم: «می‌شه خواهش کنم دس به کیسه‌ها نرنی.»

گفت: «نه! مهم نیس.»

اصرار نکردم. می‌دانستم فایده‌یی ندارد. دوتایی کیسه‌ها را در آوردیم. روی زمین چیدیم. بعد با هم یکی یکی آنها را بردیم و پشت در گذاشتیم؛ مرتب و به ردیف. حسن روی برگ کاغذی که در جیبش پیدا کرد با خط بچگانه‌ای به هلندی نوشت: «در این کیسه‌ها لباس است» و آن را روی یکی از کیسه‌ها چسباند. بعد راه افتادیم طرف ماشین. در آخرین لحظه که می‌خواستیم سوار ماشین شویم، حسن دوباره رفت سراغ کیسه‌ها. از دور دیدم که داشت زور می‌زد تا سر دو سه تاشان را که باز مانده بود بپندد. بست یا نیست، بعد از مدتی ور رفتن با آنها برگشت.

بی حرف تا اوترخت راندم. فقط گاهی همراه با برقی که در آسمان دور می‌زد بر می‌گشتم و به او که ساکت ماشین می‌راند نگاه می‌کردم.

به مرکز شهر که رسیدیم، گفتم: «دوس داری بریم پانچه؟»

پانچه کافه مورد علاقه او در سالهای خوب گذشته بود. از ساعت ده شب به بعد باز می‌شد. حسن قرارهایش را آنجا می‌گذاشت.

گفت: «بدم نمی‌آد.»

جایی نزدیکهای آن پارک کردیم. از ماشین پیاده که شدیم، آسمان غرنیه‌ای ناگهانی تکانان داد.

حسن گفت: «ناکس همی امشب می‌خواد بیاره.»

زیب کاپشنش را بالا کشید و دوید توی پیاده‌رو.

تو که رفتیم، کرامت و دوستش را دیدم که پشت بار نشسته‌اند. پشت سرشان جایی پیدا کردم و ایستادم. حسن یگراست رفت توالث.

کرامت سست بود. از آنجور تکیه دادنش به پیشخوان بار و اینکه مدام انگشت توی موهایش می‌کشید، دانستم.

گفت: «چه می‌خوری؟»

«عرق.»

گفت: «از کارولین شنیدم که قراره پاریس برین.»

گفتم: «نشد. ماند برای بعد.»

گفت: «منو بیخش که گردنت گذاشتم. من نمی‌تونم. من مٹ تو نیسم.»

حسن از توالث برگشت. او هم عرق خواست.

کرامت برگشت به او نگاه کرد. با آرنج زدم به پهلوش: «غریبه دیدی؟»

«نه.»

حسن خندید. لیوانهایمان را بلند کردیم و به سلامتی بچه‌ها نوشیدیم. یکمرتبه. و باز خواستیم. و باز آوردند. و باز خوردیم. و باز آوردند. کرامت آهسته آهسته می‌خورد. فقط گاهی برمی‌گشت و نگاهمان می‌کرد. من از نگاه کردنش به خودم و به حسن می‌ترسیدم. سخت مواظبش بودم که چیزی از دهانش در نیاید. و او هم سخت

مواظب خودش بود که چیزی را لو ندهد. جایی نزدیکش پیدا کردم و نشستم. حسن پهلوی دوست کرامت نشسته بود. و دوست کرامت از موزه قطارهای قدیمی که در اوترخت دیده بود برای او داشت تعریف می کرد. و حسن گوش سپرده بود به او. و حواسش به ما نبود یا نمی خواست باشد. و من صدایشان را می شنیدم.

کرامت گفت: «نمی خوای بش بگی؟»

گفتم: «چی را؟»

گفت: «هی! یاسین! من موافق تو نیسم. تمومش کن. بین...» و رفت که صدایش را بلند کند. نزدیک بود با کله بروم تو شکمش. با عصبانیت از روی چارپایه پریدم پائین. و از کافه زدم بیرون.

نم‌نم باران می آمد. زیر سایبانی ایستادم؛ تنها و خسته. و در فکر آن یکی دو کیسه‌ای که حسن در آخرین لحظه سعی کرده بود درشان را ببندد. یاد صبح افتادم؛ وقتی توی کلیسا نشسته بودم و دنبال چیزی در ذهن می گشتم تا خودم را تسلی دهم. بلند بلند خواندم؛ ای باطل اباطیل که در آسمانی! من در جستجوی جایی هستم که خودم را پنهان کنم. جایی که کسی از من نپرسد کی هستم و ندانم اویی که در برابر من هست، کیست. و از باطل اباطیل می خواهم که مرا بدانجا رهنمون کند. تا در آنجا برابر اویی که نمی دانم کیست و نمی داند کیستم و هرگز نمی خواهم و نمی خواهد آن را بداند، بنشینم. جایی که بتوان ساعتها نشست. و از پشت پنجره به خیابان نگاه کرد. بی آن که کسی از تو بپرسد و یا تو از او بپرسی.

بغل گوشم کسی گفت: «آمین!»

برگشتم. دیدم، کرامت تکیه به دیوار در کنارم ایستاده است.

گفتم: «آمین.»

حسن و دوست کرامت که بیرون آمده بودند، دستمان را گرفتند و دوباره بردندمان توی کافه. رفتیم سر جای اولمان نشستیم و ساکت عرق خوردیم ■

اوترخت. مارس ۱۹۹۲

ظهر عاشورا

داریوش کارگر

يك تکه از «فراقی ولایت کوچک»

پیراهنم سیاه است. اولین پیراهن سیاه من. گرده‌اش خالی است. جای زنجیر زدن. جانم آکنده ذوق است. پدر اما، اگر بفهمد، پوست از سرم خواهد کند. به بهانه خرید نمی‌شود. همه جا تعطیل است. به بهانه رفتن به خانه خاله‌ام؛ با وساطت مادر، که مهمان ماست. کفشهایم را، حتی، پائین پله‌ها پا می‌کنم. پیراهنم را هم همانجا، پشت در، قائم می‌کنم. می‌زنم بیرون.

شهر سیاه است. عین شهرم.

شهر داغ است. عین شهرم.

شهر غریب است. عین شهرم.

جایی را، مسیری را، محض سینه‌زنی، نمی‌شناسم. نه پاتوغ و نه هیثی. گو که، نیازی هم نیست. می‌افتم پشت خانه‌مان. توی کوچه استر مرد خای. رویوش مدرسه علمیه (مدرسه زن‌کنه). بلندگوها بیرون مدرسه‌اند. ردیف، روی دیوار. صدا از آنهاست. همینایند. شهر را همینها گذاشته‌اند روی سر. می‌خواهم بروم جلو. طرف در مدرسه. نمی‌شود. قیامت است. بتوانم از لای جمعیت رد بشوم، بتوانم خودم را به در مدرسه برسانم، شاهکار کرده‌ام. نمی‌شود. چیزی هم پیدا نیست. نمی‌بینم. نمی‌توانم ببینم. عرق ریزانم را هم، همین بیشتر کرده. هرچه چشم می‌گردانم، فقط تنه آدمها را می‌بینم. آنهم از پشت. قدم کوتاه است. مرتضی گفته دم در مدرسه. قول داده برایم زنجیر بیاورد. دانی به مادرم قول داده. شرطش آنست که پدرم نفهمد. سعی می‌کنم به پدر فکر نکنم. نمی‌شود. رهایم نمی‌کند.

هل می‌دهند. از عقب، از بغل. و یکدفعه، پهن شده‌ام روی زمین. دستی، شانه‌ام را می‌چسبد. بلندم می‌کند. پشتم را می‌تکاند. دستی، همان دست، يك سیب قندی به طرفم دراز می‌کند. می‌ترسم. خودم را پس می‌کشم. لبخندش نمی‌دانم چه دارد، که ترسم را می‌شوید. دستم را دراز می‌کنم. لبخند می‌زنم. عطر سیب، التهام را می‌شکند و خنکایش، گرمایم را. روی تکی پا بلند می‌شوم. می‌زنم، یا می‌خورم به کمر یکی. با سر می‌زنم. تا بر می‌گردد، می‌گویم. از ترس و به سرعت:

- می‌خوام برم در مدرسه. زنجیرم اونجاس. پیش پسر دائیبه.

اخمش می‌شکند. جماعت را هل می‌دهد. با هر دو دست. راه باز می‌کند.

می‌روم. می‌روم و صدایش را می‌شنوم. از پشت سر می‌شنوم. محکم است.

- راه بده سینه‌زن امام حسین رد شه!

می بینم. دوتا زنجیر در دستهای يك نفر. خودش است. مرتضی.

چیزی آیا توی دنیا هست که با شوق من، با زنجیر من برابری کند؟

سنگین است. حتی برای هردو دست کوچکم. می خواهم از مرتضی بخوام که با مال خودش عوضش کند. رویم نمی شود. و مرتضی کوچکتر از من است. و اگر مال او سنگینتر باشد؟

تا یاد بگیرم. شروع می کنم به زدن. دور و بریها نگاهم می کنند. خجالت می کشم و اهمیت نمی دهم. فقط نگاه می دزدم. و می زنم و می مانیم همانجا، تا دسته «جولان» بیاید و برویم قاطی شان.

مرتضی تعریف می کند. از چلو خورشت قیمه خانه حاج ماشاء الله میخ فروش. هم می شود خورد، هم بُرد. پارسال توی لچکش برای همه اهل خانه برده است. برای هر نفر يك پیاله خورشت. پر از گوشت. چرخ کرده هم نه؛ قیمه قیمه. خلال سیب زمینی هم جدا؛ برای هر نفر. چربی برنج گلوی آدم را می زند. زعفرانی. بوی چلو خورشت قیمه مشام را پُر می کند. پدر مرتضی، دانی ام، فراش مدرسه است. باز حرف می زند. از سفره حاج ماشاء الله آن ورتر نمی رود. نمی شنوم. زنجیر می زنم و گوش می دهم، اما نمی شنوم. می دانم خانه مان به حیاط مدرسه، به کوچه استر پنجره ندارد. خانه مان سر کوچه است اصلا. پنجاه شصت متری مدرسه. ولی باز می ترسم. اگر پدرم پابندی کند و مرا توی کوچه، توی جمعیت ببیند؟ با زنجیر. با پیراهن سیاه. «پابندی»؟!؟ چقدر؟ خنده دار است و نمی خندم. نمی توانم.

می آیند. صدای طبل می آید اول. صدای سنج. بعد، به چشم می نشینند. نك علامتها را می بینم. علامت جولان لنگه ندارد. بیست و يك تیغه. نك تیغه هایش از طلاست. [شنیده ام!] نك توغها را می بینم. صدا نزدیک می شود. نزدیکتر. اول، خروش است. نوحه:

- امروز عاشورا است، امروز عاشورا است، یا عید قربان است؟!!

بعد، صدای کوبش دستها بر سینه. زنجیر بر گرده ها. دست و پایم را کم می کنم. نمی دانم چه باید بکنم. تا حالا توی دسته نبوده ام.

و ناگهان، وسط دسته ام. میاندار، یا دست می دهم کنار. نك زنجیر بغل دستی به سرم می خورد. جای شکوه نیست؛ می دانم. باید به پهلوی بروم، آرام آرام. می روم. و همزمان زنجیرم را بالا ببرم. می برم. و بگویم توی گرده ام. می گویم. و بزرگ می شوم. بزرگ. حاج ماشاء الله می شوم. میاندار. میاندار! کاش مادر، نه، نه، کاش دایی جان بود و می دید.

نه. آنقدرها، آنقدرها هم که فکر می کردم، درد ندارد. درد نمی آید. فقط می سوزاند. سوز دارد. مثل گزنه. بغل دستی ایم کج نگاهم می کند، چپ چپ. دوباره می گویم. دوباره نگاهم می کند. همانطور. و می غرد:

- خراب نکن بچه! یا بقیه بزن!

نمی فهمم. يك دور جا می مانم. دستش را نگاه می کنم. دست بقیه را. و می زنم.

دوباره می‌غرد. گوش نمی‌دهم. می‌زنم. گوشم به صدای میاندار است. حواسم به زنجیر. یکبارہ اما، چه می‌شود. نمی‌دانم، که حواسم می‌رود به بلندگو. اسم شاه می‌آید. شاه. شاه. هموست. اوست که حواسم را برده. تا حالا اسمش را از بلندگو نشنیده‌ام. اسم شاه یا توی رادیوست یا سر صف مدرسه، موقع دعا، موقع سرود. اول فیلمهای سینما هم هست. هم اسمش، هم خودش. با سرود شاهنشاهی. و همه باید از جا بلند شوند. « پدر، اگه یکی پا نشه، چی می‌شه...؟ »، « غلط می‌کنه پا نشه! »

داریم دور حیاط مدرسه می‌گردیم. چقدر بزرگ است. همه دسته جولان تویش جا شده. باید از یاغچه آیوسف هم که می‌گویند تویش يك دبیرستان درست کرده‌اند، بزرگتر باشد. از حیاط بیمارستان آمریکاییها هم. حتی حیاط مسجد جامع، با آنهمه بزرگی، نمی‌تواند دسته جولان را در خودش جا بدهد [شنیده‌ام!]، بغل دستی دیگر نگاهم نمی‌کند. شاید درست می‌زنم. شاید خسته شده است. اما، نه! نگاه او هم به بلندگوهاست. حواسش هم حتماً به شاه. شاه. شاه.

يك آن، صدای بچه سقاها را می‌شنوم. ته نوحه:

... روز عاشورا است یا عید قربان است...

و می‌افتد. بغل دستی‌ام می‌افتد رویم. صدای تیر. صدای تیر می‌آید. نمی‌دانم. هول می‌شوم. شده‌ام. متوجه نمی‌شوم. اول انکار صدای تیر آمد. بعد بغل دستی‌ام افتاد. می‌اقتم زمین. او می‌اندازدم. می‌اندازدم و خودش می‌افتد رویم. از زیر هلش می‌دهم. سنگین است. خیلی. می‌گویم، با صدای خفه می‌گویم پرود کنار؛ خودش را یکشد کنار. بعد بلندتر می‌گویم. گوش نمی‌کند. فقط خرخر می‌کند. جان می‌کنم و خودم را می‌کشم بیرون. می‌خواهم و تلاش می‌کنم بلند شوم. یکی پا می‌گذارد روی پایم. رانم. صدای تیر. تیر. صدای طبل می‌بُرد. بریده است. صدای سنج هم. و صدای بلندگوها.

نه! بزرگ نشده‌ام. بزرگها، مردها، توی سرشان می‌کوبند. يك دستی. دو دستی. با خشم می‌کوبند. می‌کوبند و نعره می‌کشند. می‌کوبند و ناله می‌کنند. گریه می‌کنند.

- آقام وای! آقام وای!

جیغ زن‌ها مدرسه را پُر می‌کند. زن‌ها نباید پیایند توی مدرسه علمیه. نمی‌توانند پیایند. می‌دانم. پدرم گفته است. و آمده‌اند. دسته‌جمعی چپیده‌اند تو.

- یا حسبه... ن!

- آقام وای! آقام وای!

بلند می‌شوم. ماتم برده است. گیجم. یکی دوتا چادر زنانه ول شده است، تخت شده است کف حیاط. یکی توی حوض.

- علی خانه نشین شد!

دم می‌گیرند. چند تنی. بعد، فضای مدرسه پُر می‌شود.

- علی خانه نشین شد !

«مرتضی؟!». یکدفعه یادم می‌آید. نیست، رویه رویم بود. آن طرف صف. ترس، یقه گیرم می‌شود. می‌خواهم فکر کنم؛ فکر کنم و یادم بیاورم آخرین بار کجا دیدمش؛ کی. و نمی‌شود. مجال پیدا نمی‌کنم. تقصیر بقیه است. هلم می‌دهند. می‌دواندم. هم آنها، هم ترس. می‌دوم پشت درختهای مدرسه. پشت صفِ منظم سپیدارها، کنار دیوار کوچهٔ استر. می‌دوم طرف حوض. بر می‌گردم. می‌دوم طرف در مدرسه. می‌دوم هر جا بقیه می‌دوند. می‌دوم و می‌ترسم. این صدای تفنگ نادعل خان نیست که کیوتر می‌زند و کلاغ سیاه. می‌دانم. این صدای شلیکی نیست که شنیدنش شوق می‌آورد. شوق دارد. صدای ترس است این. می‌دانم.

در مدرسه کوچک است. تنگ است. می‌دوند؛ با هم. می‌روند بیرون؛ با هم. می‌آیند تو؛ باهم. عرق می‌ریزند؛ همه. رنگ پریده‌اند؛ همه. بعضیها بالاته‌شان لغت است. فقط شلوار دارند. چند نفری پیراهنهای سیاهشان را در می‌آورند. در می‌آورند و پرت می‌کنند. و آخوندها. آخوندها. چرا؟ نمی‌توانم بفهمم. فرصت سؤال کردن نیست. حتی از خودم. فقط می‌خشان می‌شوم. دوتایند. عمامه هاشان را بر می‌دارند. بر می‌دارند و هول‌زده پرت می‌کنند. بی‌اعتناء به جمعیت. بی‌اعتناء به من حتی، که یکی‌شان می‌بیند دارم نگاهشان می‌کنم. یکی‌شان پرت می‌کند طرف حوض. آن یکی، طرف اسکلت مودار و خوشه‌های دانه درشت غوره‌ها. حالا باید ترش و شیرین شده باشند. عباهاشان را هم. نمی‌گذارند میخ بمانم. آخوندها نه، بقیه. هل می‌دهند. تته می‌زنند. و چپ و راست می‌روم. تلوتلو می‌خورم. اگر بتوانم از در بزنم بیرون، فقط تا سر کوچه را دارم، و بعد، خانه است. تته می‌خورم. زنجیرم پرت می‌شود. دور می‌شوم از زنجیرم. زنجیرم را نمی‌بینم. چشم می‌گردانم. دولا می‌شوم و چشم می‌گردانم. و همین می‌شود. می‌افتم زمین. فشار پا، کمرم را داغان می‌کند. دستم. کرده‌ام. سرم. دستم. دستم. دستم.

- آ...ی... آخ آخ آخ... آ...ی...

می‌بینمش. یکی دیگر هم هست. جلوتر افتاده است. اول فکر می‌کنم خودش است. بغل دستی‌ام؛ که چپ‌چپ نگاهم می‌کرد؛ که افتاد رویم. اما، نه. بزرگ است؛ بزرگتر از خودم؛ ولی او نیست. یکی دیگر است. نمی‌شناسمش. مثل بغل دستی‌ام. دستی، دستم را می‌چسبد. همان دست است؟ همان که سبب به طرفم دراز کرد؟ بلندم می‌کند. دستم را می‌گیرد. می‌گیرد از آرنجم و می‌کشد و بلندم می‌کند و دنیا را می‌زند توی سرم.

- آ...ی!

نمی‌بینمش. صاحب دست را نمی‌بینم. یک لحظه، هرچه می‌بینم سیاه است. فقط پیراهنها نه؛ همه چیز. همه جا. و بعد، روشن می‌شود. می‌بینم. یادم می‌آید. اول از همه، درد یادم می‌آید. می‌زنم زیر گریه. دستم می‌سوزد. نه. سوزش نیست. درد است. درد می‌کند. می‌شود چکش و می‌کوبد، کوبیده می‌شود توی کله‌ام. توی

چشمهایم. گریه می‌کنم. با صدای بلند. گریه می‌کنم و می‌دوم.
کوچه خلوت شده. خالی. همان کوچه است؟ کوچهٔ استر؟ یا شاید مدرسهٔ زنکته،
در دیگری هم دارد؟ اما، نه. خودش است. هم گنبد سیمانی و کج و کولهٔ آرامگاه
استر هست و باغ بزرگش، هم تابلوی خوش خط «حزب ملیون»، بر سر در ساختمان
بغلش. چند نفری، يك دستهٔ كوچك، دارند می‌دوند پائین. می‌دوند طرف انتهای
کوچه. دنبالشان می‌دوم. بی‌هوا. می‌دوم و گریه می‌کنم. فقط چند قدم. بعد، حواسم
بر می‌گردد. بر می‌گردد طرف خانه. و بر می‌گردم.

نه. دراز نکشیده. افتاده. جلوتر از مدرسه. دراز به دراز. درد، دوباره یادم
می‌رود. اشکم خشك می‌شود. خودش خشك می‌شود. صورتم را كِرچ می‌کند.
می‌ایستم. تا بالای سرش دویده‌ام. زنجیر زن است. صورتش را نمی‌بینم. به رو افتاده.
بزرگ است. قد بلند. همقد پدر. پاهایش از هم باز است. يك دستش زیر شکمش.
مثل خودم، وقتی افتاده بودم. خون گُرده‌اش را پوشانده. مثل کلاغ سیاههایی که
نادعلی‌خان می‌زند. نه، نه. خون زنجیر نیست. زیادتر است. راه گرفته تا کمر
شلوارش. و تکان نمی‌خورد و می‌ترسم. مثل کبوترهایی که نادعلی‌خان می‌زند.
می‌ترسم. گلویم خشك می‌شود. پائین و بالا را نگاه می‌کنم. می‌خواهم بنشینم
کنارش و نمی‌خواهم. می‌خواهم برش گردانم و نمی‌خواهم. می‌خواهم صورتش را ببینم
و نمی‌خواهم. نمی‌خواهم و می‌دوم. می‌دوم.

این یکی نمی‌گذارد. نگهم می‌دارد. می‌ایستم. باز هم. جلوی در آرامگاه استر.
سقا است. مشکش پرت شده جلوتر. پیر است. ریش و مویش سفید است. سفید
یکدست. گریه می‌کند. و دوباره گریه‌ام گرفته. يك دست ستون هیکلش، کون‌سُره
می‌کند. گریه می‌کند و کون‌سُره می‌کند. گریه می‌کند و با چشمهای اشك‌آلود، هوای
پائین و بالای کوچه را دارد. دستش را می‌رساند به طناب مشکش. می‌کشدش طرف
خودش. کمکش نمی‌کنم. حواسم به کمک نمی‌رود اصلاً. گلوی مشک را می‌گذارد
توی دهنش. می‌گیرد لای دندان. چرم و چوب ته مشک را می‌بُرد، با زور می‌بُرد،
می‌کشاند بالا. طرف دهنش. زورش نمی‌رسد. چقدر تشنه‌ام. با آن یکی دست،
بالای رانش را فشار می‌دهد. نگاهم می‌افتد. شلوارش داغان شده. از بالای زانو.
رانش هم. نگاهم که می‌افتد، سفیدی‌اش را می‌بینم. فکر نمی‌کنم و می‌دانم استخوان
است. شکسته و از گوشت بیرون زده. دستم را می‌گیرم جلوی دهنم. دولا می‌شوم.

- هع!

- مادر قهقهه‌های جاسوس!

شب است. پدر درازم می‌کند روی میز مطلب. دلم درد می‌کند. می‌خواهد بترکد.
می‌دانم که همین الان می‌ترکد. خواهد ترکید. دکتر ایزدی دوتا قرص می‌گذارد کف
دستم. می‌گوید «بخور!» و می‌خورم. حالم به هم می‌خورد. می‌خواهم از درد داد بزنم
و نمی‌شود؛ نمی‌توانم. دکتر ایزدی می‌گوید. اول آرام و بعد، داد می‌زند؛ مدام:
«نیارش بالاها! جلو استفراغتو بگیر!» و نمی‌شود.

استفراغ یادم می‌رود . بر می‌گردد توی شکمم اصلاً . سر برمی‌گردانم طرف صدا . بر می‌گردند . همانها که می‌دویدند طرف پائین . حالا ارتشیه‌ها دنبالشاند . فرار می‌کنم . فرار می‌کنم .

- مادر قعبه‌های جاسوس !

خودم را می‌زنم به در خانه‌مان ؛ با شانهٔ چپم . می‌چپم تو . کلون آهنی را می‌اندازم ؛ با دست چپ .

- کجا بودی ؟

صدای پدر است . خود پدر است . بالای پله‌ها ایستاده . چشمهایش فراخ شده .

- کجا بودی حرومزاده ... ؟ اون پیرهن چیه تته ؟

می‌گویند و می‌آید پائین .

سیلی اول ، می‌کوبدم به دیوار .

- کجا بودی می‌گم ؟

دومی به در ؛ با طرف راستم .

- آ... ی... آخ آخ خدا جونم

و چیز دیگری نمی‌گویم . نمی‌توانم . کار ترس است ؛ درد نیست . دستم را بالا می‌گیرم . دست راستم را . می‌خواهم نشانش بدهم . چیزی معلوم نیست . تته پته می‌کنم . می‌فهمد . نگاهش می‌دود روی دستم . او که دهن باز می‌کند ، جرأت پیدا می‌کند ؛

- موندم زیر دست و پا !

- کی گفت بری بیرون حرومزاده ؟

- دانی جون گفت . خودش زنجیر داده بود مرتضی برام بیاره !

- مادر قعبهٔ توده‌ای !

می‌گویند و یاد شرط دانی‌ام می‌افتم . می‌گویند و پشیمان می‌شوم .

بلندم می‌کند . دستپاچه . يك دست زیر بغل و یکی پشت زانوها . داد می‌زند ؛

- یه پیرهن براش بیار خانوم ! مث اینکه دسش شکسته .

می‌گذاردم زمین . می‌پوشم . می‌پوشاند یه تنم . کج کج به مادرم نگاه می‌کند . دلم برای مادر می‌سوزد . می‌ترسم برود و رویش نشود ، جرأت نکند هفتهٔ بعد به ما سر بزند . تا دلم بسوزد ، پدر لباس پوشیده است . همان پائین پله‌ها . کراوات هم زده است . و بلندم می‌کند . دوباره .

- حالا تو این قیمت چه جوری برسونمش بیمارستون ؟

دست راست شکسته ، دو ماه و یال گردنم می‌شود . همهٔ تابستان حرام می‌شود . نه ، حرام نه . می‌رود قاطی تاریخ ؛ با « مبارزات افتخارآمیزم » در پانزده خرداد هزار و سیصد و چهل و دو ، در کنار « آقام خمینی » [بعداً امام است] ■

در یک خانواده ایرانی

برای دخترم، یلدا

اشخاص: مادر - مراد - مانی - مرزده -
پدر - نرگس - ارمغان - نسرين -
حمید - مرزده - فرشاد - فهیمه .

صحنه: حال بزرگ طبقه اول يك خانه دو طبقه ، با درهایی که به آشپزخانه ، دستشویی ، يك اتاق و حیاط باز می شود ، و پلکانی که به طبقه دوم می رود .

زمان: بعد از ظهر يك روز اواخر تابستان .

صدای مادر مراد ... باز چه بلایی سر این اجاق گاز آورده ی ؟ هرکاریش می کنم روشن نمی شه . چکارش کرده ی ؟ کجایی پس ؟ ... من به ات گفته بودم فقط سیلندرشو عوض کنی ... مراد ، چرا جواب نمی دی ؟ ... شما آخرش متو با این لکنته آتیش می زنین و خیالتون راحت می شه ...

مراد ، نه چندان با عجله ، از پلکان پائین می آید و به طرف آشپزخانه می رود . مادر ، که سطل بزرگی در دست دارد ، از آشپزخانه خارج می شود و سطل را درست زیر پای مراد می گذارد .

مادر
مراد
مادر
مراد
مادر
مراد
مادر
مراد
مادر

پس کجایی تو؟ چندبار باید صدات بزنم؟
پیرهن سیاهمو پیدا نمی‌کنم. تو کشو لباسهام نیس.
اینو خالی کن تو پاشوره حوض و زود بیارش.
مگه نمی‌خواستی اجاق گازو درست کنم؟
تا تو بیای، خودم درستش کردم.
(سطل را برمی‌دارد و به طرف در حیاط به راه می‌افتد.) کافی بود
پیچ سیلندرشو باز کنی.
بابات کجاس؟ رفته سر ماشین؟
گمونم تو اتاقش خوابیده.
به‌اش بگو بره ماشینو آماده کنه. می‌خواه بازهم مثل پارسال وسط راه
لنکمون بذاره؟ شاید امروز یه دوتفر بخوان با ما بیان.

اما مراد از حال خارج شده و به حیاط رفته است.
مادر، که حالا کنار یخچال است، در آن را باز
می‌کند و دو ظرف بزرگ پلاستیکی از آن بیرون
می‌آورد و روی میز می‌گذارد.

صدای مانی مامان... چای!

مادر که دو ظرف پلاستیکی را برداشته تا به
آشپزخانه برود، دو مرتبه آنها را روی میز می‌گذارد،
به طرف اتاق مانی می‌رود و در را باز می‌کند.

صدای مانی درو بیند.

مادر داخل می‌شود. صدای خفه گفتگو شنیده
می‌شود.
مراد با سطل خالی از حیاط به حال می‌آید و به
آشپزخانه می‌رود.

صدای مراد مامان، این اجاق گازت که خاموش شده.

مادر با يك سینی ظرفهای خالی از اتاق مانی بیرون می‌آید و به طرف آشپزخانه می‌رود.

مادر

باز چکارش کردی؟ الان روشنش کرده بودم.

مراد

(کنار در آشپزخانه می‌ایستد و به او راه می‌دهد تا وارد شود.) آره روشنش کرده‌ی. بعد هم پیچ سیلندرشو بجای اینکه باز کنی، بسته‌ی.

صدای مادر

تو نمی‌تونی به امروز کارهاتو بذاری و دم دست من باشی؟ به ساعت بیشتر وقت نداریم. باید همه چیزو قبل از رفتن آماده کنم. چون شب خدا می‌دونه کی بر می‌گردیم.

مراد

نرگس خانم که گفته بود می‌آد کمکت می‌کنه.

مادر

(يك لیوان چای را که در سینی گذاشته به دست او می‌دهد.) بیا اینو ببر برای مانی.

مراد

(در گرفتن سینی تردید می‌کند.) بهتر نیس خودت ببری؟

مادر

نترس. اگه سر به سرش نداری کاریت نداره.

مراد

من کی سر به سر اون گذاشتم؟ اون خودش گاهی ویرش می‌گیره و به من بند می‌کنه.

مادر

برو، برو. اینقدر چونه نزن. بدنیس ببینه که تو هم تو این خونه وجود داری.

مراد به طرف در اتاق مانی می‌رود. آن را باز می‌کند و داخل می‌شود. مادر می‌رود و دو ظرف پلاستیکی را که روی میز گذاشته بر می‌دارد تا به آشپزخانه ببرد. اما درنگ می‌کند و گوش می‌دهد. و به سرعت مجذوب آنچه می‌شنود می‌شود.

مراد از اتاق مانی بیرون می‌آید و چون مادر را در آن حال می‌بیند می‌ایستد و نگاهش می‌کند.

مادر

(بی آنکه به مراد نگاه کند.) تو که می‌گفتی بابات بالا خوابیده.

مراد

مگه نخوابیده؟

مادر

نمی شنوی؟

مراد

چی رو؟

مادر

صدای حرف زدنشون از تو حیاط می آد.

مراد

حرف زدنشون؟ مکه با کی داره حرف می زنه؟

مادر

گوش بده.

مراد

من خودم دیدم بابا رو تختش دراز کشیده بود.

مادر

(به طرف در حیاط نگاه می کند.) شاید فقط مرده تو حیاطه. بابات

داره از تو اتاقش باهاش حرف می زنه.

مراد

مامان... کسی تو حیاط نیس.

مادر

(مستقیماً توی چشمهای او نگاه می کند.) کسی تو حیاط نیس؟

مراد

(در مقابل نگاه او تاب نمی آورد و سرش را پائین می اندازد.) این

وقت روز، با این هوا، تو حیاط چکار می کنه؟

مادر

حتماً یه بچه گربه مریض، یا یه کفتر زخمی گوشه حیاط پیدا

کرده...

مراد

(اندکی به او نزدیک می شود.) مامان...

مادر

از بابات حیرت می کنم. طوری رفتار می کنه که انگار فقط دختر اونه.

اونوقت تو این گرما تو حیاط نگهش داشته و باهاش آسمون ریسمون

می بافه. نمی کنه بیاردش تو که اقله زیر آفتاب سرش گیج نره.

مامان...

مراد

(انگار که تازه متوجه حضور او شده.) چیه؟ تو چرا اینجور منو نگاه

مادر

می کنی؟

مراد

می خوای برم یه چای برات بیارم؟

مادر

نه، مرادجون. تو فقط برو یه کاری بکن که بابات زودتر بره ماشینو

راهش بندازه. خودت هم برو کمکش کن. شاید بخوایم یه دو نفر و هم

با خودمون ببریم.

مراد از پله ها بالا می رود و ناپدید می شود.

مادر در سکوت خانه تنها می ماند.

در حیاط باز می شود و مرده با پیراهن سفید به

درون هال می آید. یک شاخه گل به دست دارد.

چند لحظه پشت به نور تنیدی که از حیاط به هال

سرریز می شود، می ماند. بعد، انگار که در یک

رؤیا، آرام و سبکیال، پیش می آید. به پله ها

می رسد و یکی دو پله بالا می رود و تازه آنجا

متوجه حضور مادر می شود.

- مژده (روی پله‌ها می‌ایستد و او را نگاه می‌کند.) مامان... (از پله‌ها پائین می‌آید و به طرف او می‌رود.) مامان... چرا اینجا واساده‌ی؟
- مادر داشتم به تو فکر می‌کردم.
- مژده برای چی اینقدر ناراحتی؟
- مادر من ناراحت نیستم، دختر قشنگم.
- مژده چرا، چرا. از من که نمی‌توننی پنهان کنی.
- مادر نه مژده چون. همه چیز مرتبه. همه چیز رو به راه. دلیلی نداره که ناراحت باشم.
- مژده پس این چینها چیه روی پیشونیت؟ این گوشه‌های لبت پس چرا اینجور آویزون شده؟ (صورت او را نوازش می‌کند.)
- مادر دختر قشنگم، من که دیگه یه دختر بیست ساله نیستم.
- مژده مراد اذیتت می‌کنه؟
- مادر مراد؟ اون طفلك کاری با من نداره!
- مژده مانی؟
- مادر اون هرکاری هم بکنه من ناراحت نمی‌شم.
- مژده پس کی؟ بابا؟... اگه چیزی حس به من بگو. به من که می‌توننی بگی.
- مادر دختر قشنگم، تو خودتو ناراحت نکن. من هیچم نیس.
- مژده من دلم می‌خواد شما همیشه خوب و خوش باشید. تو و مراد و بابا.
- مادی رو که دیگه کاریش نمی‌شه کرد. ولی شما سه تا... من دلم می‌خواد همیشه با هم خوب و خوش باشید.
- مادر همینطوره، مژده چون. تو غصه هیچی رو نخور.
- مژده (پیشانی او را نوازش می‌کند.) پس این چینها اینجا چکار می‌کنن؟
- مادی نمی‌توننی یه کاری بکنی که اینها از بین بره؟
- مادر اونها که چیزی نیس، دختر نازنینم. اگه دلت می‌خواد یه نگاهی به موهای سرم بکن.
- مژده (گیره سر او را برمی‌دارد و موهایش را آزاد می‌کند.) مامان، تو که دیگه یه موی سیاه به سرت نمونده.
- مادر برای همین همیشه می‌بندمشون.
- مژده مامان، چند وقته موهاات اینجور سفید شده؟
- مادر تو خودت که بهتر می‌دوننی، دختر گلم. از همون شب که تو تلفن کردی.
- مژده پس چرا اینجور به حال خودتون رهاشون کرده‌ی؟ باید یه کم به‌اشون

مادر

برسی. (مشغول شانه کردن موهای او می شود.)
صدای زنگ تلفن که تو خونه پیچید، من همه چیزو فهمیدم. مثل دیوونه ها پریدم پائین. ولی جرأت نکردم گوشی رو بردارم. برگشتم، دیدم بابات رو پله ها واساده. با پیژامه و زیرپیرهن رکابی. عین جن زده ها. رنگش مثل گچ. با اینحال، اومد گوشی رو برداشت، و باهات حرف زد. با همون لحن عادی و معمولیش. حتی یه کمی هم تحکم و سرزنش تو صداش بود. انگار که بخواد بهات بگه «دختر، این وقت شب بیرون خونه چکار می کنی؟ هر جا هستی زود راه بیفت بیا خونه...» ولی بعد، وقتی دستشو دراز کرد و گوشی رو به من داد، دیدم بابات دیگه اون آدم قبلی نیست. انگار از درون پوک و خالی شده بود.

مژده

مادر

می بینی؟ حتی فقط یه کمی هم که شونه بزنی، یه حالتی پیدا می کنن. (دستهای او را توی دستهایش می گیرد و نگاه گریزان او را جستجو می کند.) دختر نازنینم، اونها اون شب باهات چکارکردن؟
(يك لحظه به چشمهای او خیره می شود. اما به اصرار او تن نمی دهد.) ماما...

مژده

مادر

منو ببخش، دختر قشنگم. من مثل بابات نیستم. من نمی تونم جلو خودمو بگیرم.

مژده

تو باید گاهی یه دستی به سر و روت بکشی. چرا نمی ری آرایشگاه بدی موها تو برات کوتاه کنن؟

مادر

به بابات هم هیچی نگو. اون تا حالا جلو خودشو گرفته و هیچوقت حرفی نزده. ولی من می دونم که فکر اون شب از سرش بیرون نمی ره. مثل خوره خودشو می خوره و حرفی نمی زنه. یه وقت ممکنه طاقت نیاره و ازت پیرسه. ولی تو بهاش هیچی نگو. به ظاهر آروم و بیخیالش نگاه نکن. اگه بهاش بگی نمی تونه تحمل کنه.

مژده

مادر

مژده

به نظرم موها تو همونجور دسته کنی و ببندی بیشتر بهات می آد.
قول می دی عزیزم؟ تو هیچی نباید بهاش بگی. هیچی.
بذار من برات ببندم. این گیره سرت دیگه شل شده. می خوام برم یکی از مال خودم برات بیارم؟

مادر

نه مژده جون. بذار خودم درستشون می کنم. تو برو سمادرو روشن کن. بابات داره می آد پائین. بعد از ظهرها، از خواب که بیدار می شه، تا یه استکان چای نخوره، نمی شه باهاش حرف زد.

مژده به آشپزخانه می رود. مادر به مرتب کردن

موهایش می‌پردازد. پدر از پله‌ها پائین می‌آید.
اندکی گیج و رنگ پریده است.

- پدر به ساعته رو تخت افتاده‌م، ولی چند دقیقه بیشتر خوابم نبرد. تازه
اونش هم، اگه خواب نمی‌دیدم، نمی‌فهمیدم که خوابم برده.
مادر چی خواب دیدی؟
پدر هیچ یادم نیس. به محض اینکه بیدار شدم یادم رفت. هرچی هم به
ذهنم فشار می‌آرم یادم نمی‌آد.
مادر پس از کجا می‌دونی که خواب دیدی؟
پدر کاملاً مطمئنم. خیلی هم واضح بود. واضح و واقعی. همه چیز دقیق،
منظم، روشن، انگار بیدار بودم.
مادر خوب، چی بود؟ چی دیدی؟
پدر (همچنان که اندیشه خود را دنبال می‌کند) اصلاً یادم نیس. فقط
می‌دونم که همین الان بود. همینجا... تو حیاط.
مادر (کاسه بلور بزرگی پر از میوه از یخچال در می‌آورد و جلوی او
می‌گذارد.) حالا دیگه فکرتو ناراحت نکن. خواب توی روز
همینطوره. علتش هم اینه که تو اتاق روشن خوابیده‌ی.
پدر تو با کی داشتی حرف می‌زدی؟
مادر مکه تو چیزی شنیدی؟
پدر نمی‌دونم. این آخرسری دیگه خوابم برده بود.
مادر چای و میوه تو بخور، برو به نگاهی به ماشین بنداز.
پدر اینقدر نگران اون ابوطیاره نباش. دیگه تا بهشت زهرا که می‌تونه مارو
برسونه.
مادر شاید امروز به دونفر بخوان با ما بیان.
پدر کی می‌خواد با ما بیاد؟
مادر اون گلایبه رو بردار پوست یکن. دیگه داره خراب می‌شه.
پدر همه فامیل خودشون می‌آن اونجا. فقط شاید نسرين و آقای ارمغان
بیان اینجا که با هم بریم. اونها هم که ماشین دارن.
مادر خوب کسهای دیگه‌ای هم هستن که ماشین ندارن.
پدر کی؟
مادر چه می‌دونم. بالاخره امروز همه می‌آن.
پدر (به طرف آشپزخانه اشاره می‌کند.) صدای سماورت بلند شده.
نمی‌خوای بالاخره به استکان چای به گلوی خشک ما برسونی؟

مادر لحظه‌ای دیگر درنگ می‌کند. اما چیزی نمی‌گوید و همچنان گرفتار افکار خویش، به آشپزخانه می‌رود.

پدر مشغول پوست کندن گلایی می‌شود. مژده که سینی و فنجان چای و قندان در دست دارد، از آشپزخانه بیرون می‌آید و به طرف پدر می‌رود.

مژده

(سرزنش آمیز، اما ملایم و مهربان) بابا، چرا نمی‌ذاری مامان حرفشو بزنه؟ او طفلک از صبح سحر که بیدار شده می‌خواد به چیزی به شما بگه. شما هم می‌دونید که اون به حرفی داره و می‌خواد به‌تون بگه. ولی به روی خودتون نمی‌آرین و اون بیچاره رو اذیت می‌کنین.

پدر

مژده

تو واقعاً فکر می‌کنی که من جلو حرف زدن اونو می‌گیرم؟ یعنی شما نمی‌دونین که این حرف ماشین پهنه‌س؟ شما حتی می‌دونین که اون راجع به چی می‌خواد باهاتون حرف بزنه.

پدر

ولی من خودم چند بار ازش پرسیدم. اون خودش صلاح ندید چیزی بگه.

مژده

پدر

از شما بعیده. می‌دونین! به آدم متین و معقولی مثل شما. به آدم به قول تو متین و معقول نباید هیچ حق و حرمتی برای خودش قائل باشه؟

مژده

شما خوب می‌دونین که کسی نمی‌خواد حق و حرمت شما رو ضایع کنه.

پدر

مژده

دختر عزیزم. هر کسی به آداب و سلوکی برای خودش داره. آداب و سلوک شما مامانو عذاب می‌ده.

پدر

مژده

من هم می‌دونم که مامانت عذاب می‌کشه. ولی به نظر تو علتش منم؟ شما می‌تونین به کسی کمکش کنین.

پدر

چرا باید به‌اش کمک کنم که کاری که از انجام دادنش خجالت می‌کشه براش آسون بشه.

مژده

پدر

بابا، این همه سختگیری برای چی؟ من سختگیری نمی‌کنم، مژده‌جون. من الان مدته‌اس که دیگه همه چیزو به حال خودش ول کرده‌م. اون چیزی هم که تو اسمشو سختگیری می‌ذاری، فقط برای اینه که خلاء و سکوتی رو که توش دست و پا می‌زتم پنهان کنم، و نذارم که دیگرون هم توش سقوط

کنن.

مژده

بابا، تو از من راضی نیستی؟

پدر

دختر مهریونم، حرفهای منو زیاد جدی نگیر. راستشو بخوای، من زیاد هم به این چیزها فکر نمی‌کنم. یعنی عرضه و حوصله‌شو ندارم.

مژده

بابا، شما از کاری که من کردم راضی نیستین؟

پدر

(سر برمی‌دارد و مدتی او را نگاه می‌کند.) چرا این سؤالو می‌کنی؟

مژده

نمی‌دونم. یه دفعه به نظرم رسید.

پدر

دختر مهریونم، بذار یه چیزی رو برات اعتراف کنم. اگه راستشو بخوای، من دیگه اونقدرها هم به تو فکر نمی‌کنم. یعنی یادم می‌ره به تو فکر کنم. دائم فکرم می‌ره دنبال چیزهای دیگه؛ مرتب کردن ماشین، تعمیر گوشه کنار خونه، اینکه ناهار چی بخورم، یا سر شام چطور جلو خودمو بگیرم. چطور کلسترول خونمو کنترل کنم، با سیاتیک پام چطور کنار بیام، چقدر بخوابم، کی بیدار بشم... همین چیزها تموم فکر و ذکرمو می‌گیره. و وقتی یادم می‌آد که تورو فراموش کرده‌م، از خودم خجالت می‌کشم.

مژده

بابا، من هیچوقت نخواستم باعث دردسر کسی بشم.

پدر

دختر قشنگم، تو خیلی خوب و مهریونی. می‌دونم که تو منو می‌بخشی.

ولی خودم می‌دونم که نتونستم کاری برای تو بکنم.

مژده

شما همینقدر که بابای من هستین برای من کافی‌یه.

پدر

یعنی برای تو مهم نیس که بابات یه آدم معمولی و پیش پا افتاده باشه؟

مژده

بابا، چرا این حرفو می‌زنین؟

پدر

من دلم می‌خواست باعث سربلندی و افتخار تو باشم.

مژده

من شما رو همینجور که هستین دوست دارم.

پدر

دلم می‌خواست کاری می‌کردم که همه می‌فهمیدن با رفتن تو چی رو از دست دادن. دلم می‌خواست همه رفتن تورو همچونجور حس می‌کردن که من کردم. ولی... (توی چشمهای مژده نگاه می‌کند.) نتونستم. همه‌ش به این ختم شد که شبهای جمعه می‌آم بهشت زهرا و... سالی یه شب هم با همه فامیل دور هم جمع می‌شیم و... حتی حرف زیادی هم از تو نمی‌زنیم.

مژده

بابا، شما نباید این حرفها رو بزنین.

پدر

ناراحت نیاش، دختر قشنگم. اینها مال سالها پیش بود. حالا دیگه مدتهاس که این فکرها رو کنار گذاشتم. دیگه این چیزها آزارم نمی‌ده. دیگه حسرت کارهای نکرده و آرزوهای برنیامده اذیتم نمی‌کنه. مثل کسی که آخر شب، بعد از یه روز تلاش و تپلا، سرشو رو بالش می‌ذاره، و اینقدر خسته‌س که دیگه اونچه کرده یا نکرده

براش مهم نیست. به تنها چیزی که فکر می‌کنه اینه که بتونه بخوابه و
آروم بگیره و روزرو، با گرفتاریها و دردهای بی‌معنی مثل یه
کابوس مزاحم و بی‌سرانجام، فراموش کنه...

مژده

(به او نزدیک می‌شود و دست روی بازویش می‌گذارد.) بابا، چرا این
حرفها رو می‌زنی؟ با این حرفها چی می‌خوای بگی؟

پدر

(دست او را نوازش می‌کند و به جای جواب آهی می‌کشد.) مامانت
نگرانه، دختر عزیزم. من دیگه باید برم ماشینو آماده کنم.

مژده

می‌خوای من هم باهات بیام؟

پدر

نه، عزیزم. آفتاب اذیتت می‌کنه.

مژده

پس مرادو با خودت ببر.

پدر

لازم نیست. تو که خودت بهتر می‌دونی. اون قراضه رو دیگه کاریش هم
نمی‌شه کرد. مدتهاس که دیگه پوسیده و زوارش در رفته. من هم
فقط برای اینکه مامانت بهانه بگیره، می‌رم یه کمی دور و برش
می‌چرخم و برمی‌گردم.

مژده

با اینحال من باهات می‌آم.

پدر

تو خیلی مهربونی، دختر قشنگم. تو خیلی خوبی.

مژده بازوی پدرش را می‌گیرد و هردو با هم به
طرف در حیاط می‌روند و خارج می‌شوند.
چند لحظه‌ای می‌گذرد و بعد صدای مانی در
سکوت خانه می‌پیچد.

صدای مانی مامان... مامان...

صدای مادر مراد، برو بین برادرت چی می‌خواد. برو سینی چای شو هم وردار
بیار.

صدای مانی مامان...

صدای مادر مراد، مکه صدای منو نمی‌شنفی؟

صدای مانی مامان...

و این بار، بلافاصله صدای چیزی (لیوانی) که از
تو به در اتاق مانی کوبیده می‌شود و خرد می‌شود
توی هال می‌پیچد.

مراد از توی پله‌ها و مادر از آشپزخانه توی هال

می‌دوند . مراد به سرعت به طرف در اتاق مانی
می‌رود .

مادر (وحشتزده) مراد ، درو باز نکن . برو اونور واسا . (پیش می‌آید و کنار
در جلوی او می‌ایستد .) حالا خیالت راحت شد ؟ چندبار باید
صدات بزنم ؟

مراد خجالت زده عقب می‌کشد .

مادر (کنار در اتاق مانی می‌ایستد و دستگیره در را می‌گیرد .) مانی ، دیگه
چیزی پرت نکن . من می‌خوام پیام تو .
مراد برم باپا رو صدا بزنم ؟
مادر (به او اشاره می‌کند که ساکت باشد .) مانی ، چی می‌خوای برات
پیام ؟
صدای مانی سیگار .

مراد به سرعت بسته سیگاری را که روی میز است
برمی‌دارد و به مادر می‌دهد .

مادر (با نگاهی بیشتر نگران تا شماتت‌بار) تو برو عقب . (با احتیاط در اتاق مانی
را اندکی باز می‌کند .) چیز دیگه‌ای نمی‌خوای ؟

مادر پس از لحظه‌ای تأمل داخل اتاق می‌شود و
در را پشت سر خود می‌بندد .
مراد به در نزدیک می‌شود و ظاهراً سعی می‌کند به
آنچه در اتاق می‌گذرد گوش دهد . ولی بعد از
چند لحظه برمی‌گردد و می‌رود کنار میز
می‌ایستد .

مژده از در حیاط وارد می‌شود . چند قدمی پیش
می‌آید و با دیدن حالت سرخورده و غمگین مراد ،
می‌ایستد و او را نگاه می‌کند .

مراد (بی آنکه برگردد و به او نگاه کند.) چطور شد بابا رو گذاشتی و اومدی اینجا؟
مژده دلت نمی‌خواست پیام؟ (مراد ساکت می‌ماند.) می‌خواهی برم؟
مراد مگه به دلخواه منه؟
مژده معلومه که به دلخواه توئه. اگه بخوای می‌رم.
مراد مژده، من می‌دونم تو برای چی اومده‌ی. می‌دونم چی فکر می‌کنی؛ و چی می‌خواهی یکی.
مژده من هیچ فکری نمی‌کنم. (به او نزدیک می‌شود و دست روی بازویش می‌گذارد.) من فقط اومدم به کمی پیش تو باشم.
مراد (به آرامی اندکی خود را کنار می‌کشد و روی یکی از صندلیها می‌نشیند.) می‌خواهی برات تعریف کنم که هفته پیش چه اتفاقی افتاد؟
مژده مراد، من فقط اومدم ببینمت...
مراد هفته پیش، یه روز عصر، یه استاد جوونی که تازه از خارج اومده، بعد از اینکه زنگ زدن، منو تو کلاس نگه داشت. وقتی همه رفتن، یه کمی باهام حرف زد و آخر سر پرسید: «مژده احسانی کیه؟ تو باهاش نسبتی داری؟»

دیگر نمی‌تواند ادامه دهد و سکوت می‌کند.

مژده چه جور آدمی به؟... شکل و قیافه‌شو می‌گم.
مراد (از گوشه چشم نگاه می‌کند به او می‌اندازد.) آدم ریزنقش و پرچنپ و جوشی به.
مژده می‌دونم کی رو می‌گی. اسمش «زنگنه» نیس؟ (مراد با حرکت سر تأیید می‌کند.) بچه فوق‌العاده زرنگ و باهوشی بود. سالی که دانشگاه رو بستن، اون دیکه معطل نشد. فوری رفت انگلیس. حالا استاد چی شده؟
مراد من منظورم این نبود که سرگذشت اونو برات تعریف کنم.
مژده پس منظورت چی بود؟
مراد (نمی‌داند چگونه حرفش را بزند.) می‌خواستم بهات بگم که وقتی ازم پرسید تورو می‌شناسم یا نه... بکلی دست و پا مو گم کردم و حتی زنگم پرید...

- مژده تو لازم نیس این چیزها رو به من بگی. اینها فقط به خود تو مربوطه.
مراد تازه، از همون اول می شد فهمید که اون آدم مشکوکی نیس و نمی خواد حرف کشی کنه. کاملاً معلوم بود که قصدش فقط آشنایی و همدردی به.
- مژده با اینحال، تو کار بدی نکردی که احتیاط کردی. تو که اونو نمی شناختی.
- مراد من احتیاط نکردم. من دستپاچه شدم و... رنگم پرید.
- مژده اینقدر مته به خشخاش نذار.
- مراد جلو اون فقط زیونم بند اومد و رنگم پرید. ولی جلو آدمهای اونا. وقت اسم نویسی، یا وقتی که اون پرسشنامه هاشونو پر می کنیم - وقتی ازمون می خوان که عقیده مونو بنویسیم، یا دوستها و فامیلهای زندانی... یا اعدای مونو اسم ببریم...
- مژده (به او که روی صندلی مجاله شده و سرش را زیر انداخته نزدیک می شود و دست روی بازویش می گذارد.) چرا این چیزهارو برای من می گی؟ اینها به من مربوط نیس. من فقط اومدم که به چند دقیقه ای پیش تو باشم. مثل اونوقتها. اونوقتها که تو به پسر بچه پنج شش ساله بودی و تنهارفتی بودی که من تو این دنیا داشتم.
- مراد ولی تو چرا همین حالا را انتخاب کرده ی؟
- مژده همین حالا؟ مکه همین حالا چه عیبی داره؟
- مراد یعنی تو نمی دونی؟
- مژده نه، مراد. من نمی دونم. اگه دلت می خواد برام بگو.
- مراد تو ندیدی که من چه جور به دستگیره در اتاق مانی چسبیده بودم و جرأت نمی کردم بازش کنم و برم تو؟
- مژده ولی تو داشتی می رفتی تو. مامان جلوتو گرفت.
- مراد (تو چشمهای او نگاه می کند.) تو واقعاً اینطور فکر می کنی؟ تو واقعاً فکر می کنی که من داشتم می رفتم تو و مامان جلومو گرفت؟
- مژده (با ملایمتی مقاومت ناپذیر توی چشمهای مراد نگاه می کند.) مکه غیر از اینه؟ تو داشتی در اتاق مانی رو باز می کردی و این کار درستی نبود. تو خوب می دونی که اینجور وقتها بهتره مامان خودش بره و اونو آرومش کنه. اگه تو می رفتی ممکن بود به چیزی به طرفت پرت کنه و به بلایی سرت بیاره.
- مراد نمی دونم، شاید هم تو راست می گی. ولی اگر هم می رفتم تو، فقط برای این بود که می دونستم تو به گوشه ای واساده ی و داری منو نگاه می کنی.

مژده

(با شنیدن این حرف سرش را به زیر می اندازد و اندکی از او کنار می کشد. اما لعن مهربان و دوستانه اش را همچنان حفظ می کند.) مراد. من هیچوقت نخواستم باعث آزار تو بشم. هیچوقت نخواستم که تو به خاطر من تو در دسر بیفتی. اگر می بینی که گاهگاهی می آم و به گوشه وای می سم و نگاهت می کنم، برای اینکه که هنوز، بعد از این همه سال، نگران اون پسرک شش هفت ساله ام که دمدمه های سحر تو رختخوابش خوابیده، موهای بلندش روی بالش پریشون شده، و صدای نفسها و بوی بچگانه تش اتاقو پر کرده. و همه وحشت من از اینکه که مهباد، اونوقت صبح، صدای گلوله ها خوابشو به هم بزنه و بیدارش کنه...

مراد

(به او نزدیک می شود و توی چشمهایش نگاه می کند.) تو... تو اون لحظه به من فکر می کردی؟

مژده

من فقط به تو فکر می کردم. اینقدر نگران تو بودم که اگر اونها به کم بیشتر بهام فرصت می دادن، شاید، به خاطر تو تسلیم می شدم. ولی تو تسلیم نشدی.

مراد

اگر تسلیم می شدم، دیگه لیاقت دوست داشتن تو رو نداشتم. ولی من هنوز به تو احتیاج داشتم. هنوز خیلی چیزها مونده بود که به من یاد بدی.

مژده

من مطمئن بودم که تو خودت همه چیزو یاد می گیری. تا وقتی که تو با من بودی، من از هیچ چیز نمی ترسیدم. نه از تاریکی، نه از کوه، نه از آدمها...

مژده

تو بچه شجاع و ترسی بودی. مژده، به من بگو چطور می شه نترسید. چطور می شه جلو اونها واساد و نترسید؟

مراد

تو دیگه حالا برای خودت مردی شده ای. من دیگه نمی توانم به سوالهای تو جواب بدم.

مراد

رازشو به من بگو، مژده. تو چطور تونستی ترسی و جلو اونها واسی؟ (رو به روی او می ایستد و دست روی بازویش می گذارد.) اینقدر از خودت بازخواست نکن. اینطور وجدانتو عذاب نده. تو هیچ چیز به هیچکس مدیون نیستی. و هر اتفاقی افتاده، تو مسئولیتی نداری. مراد، من تنها چیزی که از تو می خوام اینکه که بدونی چقدر، چقدر تو رو دوست داشتم...

مراد

(تسام نرویش را بسیج می کند تا جلو شکسته شدن صدایش را بگیرد.) مژده، من نتونستم برای تو کاری بکنم. من می دونم که

نتونستم برای تو کاری بکنم...

دیگر نمی‌تواند ادامه بدهد. نگاه ملتهب و سوزانش يك چند در چشمان مژده گره می‌خورد. بعد به سوی او کشیده می‌شود. همدیگر را در آغوش می‌گیرند و مراد صورتش را میان کردن و شانه مژده پنهان می‌کند تا حرفهای شکسته و حق‌هی‌امانش را در آنجا خفه کند.

مژده، اندکی او را به حال خود می‌گذارد. بعد نوازشش می‌کند تا آرام گیرد. آنگاه دستش را دور کمر او حلقه می‌کند و او را به طرف پله‌ها می‌برد. از پله‌ها بالا می‌روند و ناپدید می‌شوند. خانه چند لحظه خالی و ساکت می‌ماند. بعد در حیاط باز می‌شود، و نرگس، به درون می‌آید.

(همچنانکه به طرف میز پیش می‌آید محتاطانه صدا می‌زند.) بدری خانم...

نرگس

کنار میز می‌ایستد. روسری بزرگش را از سر بر می‌دارد و دکمه‌های مانتوی بلند و تیره‌رنگش را باز می‌کند. بعد سرک‌کشان به طرف آشپزخانه می‌رود.

کسی خونه نیس؟

نرگس

مادر از اتاق مانی بیرون می‌آید.

اوا، نرگس خانم، شمایی؟
(برمی‌گردد و به سوی او می‌رود.) سلام، بدری خانم. در خونه باز بود...

مادر
نرگس

(برای چند لحظه هردو با هم حرف می‌زنند و منتظر حرف و پرسش

مادر

دیگری نمی‌مانند.) سلام، نرگس جون. من اصلاً صدای زنگ‌رو نشنیدم.

مزاحمتون شدم؟ دلم طاقت نیاورد نیام.
خیلی خوش اومدین. فدای قدمتون.
من فدای شما بشم.

نرگس
مادر
نرگس

همدیگر را بغل می‌کنند و به نرمی روی هم را می‌پوسند.

شما که خیس عرق شده این. حتماً گرما خیلی اذیتتون کرده. بفرمایین بشینین.

خیلی ممنون.
(او را روی یکی از صندلیهای کنار میز می‌نشاند.) بفرمایین بشینین
براتون یه لیوان شربت بیارم.

مادر
نرگس
مادر

کمی ساکت می‌مانند و در این فرصت مادر پارچ شربت را از توی یخچال و یک لیوان هم از توی کنبه گوشه‌ی هال بیرون می‌آورد و برای او شربت می‌ریزد.

تنها اومدین، نرگس جون؟
نه، مژده هم باهام اومد.
مژده؟ (یک لحظه بی‌حرکت می‌ماند، بعد لیوان شربت را جلوی او می‌گذارد.) پس کو؟

مادر
نرگس
مادر

مونده تو حیاط. برای خودش بازی می‌کنه.
چرا تو حیاط؟ زیر آفتاب سرش گیج می‌ره.
یه موسی کوتقی کنار حوضتون پیدا کرد، رفت سراغ اون.
تو حیاط خیلی گرمه.

نرگس
مادر
نرگس
مادر

زیر داربست نشسته. وقتی یه پرنده یا جونور زخمی پیدا می‌کنه دیگه اختیارش دست خودش نیست.

(که اینک نگاهش در جاهایی دور و نامعلوم کم شده) آره، می‌دونم چی می‌گین.

نرگس
مادر

من می‌خواستم صبح زود پیام . منتظر تلفن حمید شدم . می‌خواستم
پیام به کمی به اتون کمک کنم .
مادر
نرگس
قربوتون برم . کار زیادی نبود .
حتماً خیلی خسته شده‌ین . دست تنها برای بیست سی نفر شام درست
کردن ...
مادر
نرگس
سالی به دفعه که بیشتر نیس .
یدری خانم ، حالا همه می‌آن ؟
مادر
نرگس
معلومه نرگس جون . معلومه که همه می‌آن .
پارسال ، نسرين خانم اينها نيومده بودن .
پارسال ، نسرين خانم خودش که رفته بود خارج بچه‌هاشو ببينه . آقای
ارمغان هم تهران نبود . ولی امسال می‌آن . قراره بیان اینجا که با هم
بریم بهشت زهرا . بقیه هم خودشون می‌رن اونجا . مهری خانم و بهجت
خانم و بچه‌هاشون . جواد آقا اینها . عباس آقا و خانم و بچه‌هاشون .
همه ... ناصر آقا اینها هم تلفن کردن ، گفتن از اراك به سر می‌رن
اونجا . قرارو برای ساعت پنج گذاشته‌یم - که هوا به کم خنکتر بشه .
بعد ، از اونجا ، همه برای شام می‌آن اینجا .
آقای شادفر و خانمشون چطور ؟
نرگس
مادر
اونها هم می‌آن . برای شام نمی‌مونن . ولی می‌آن .
نرگس
مادر
حالشون چطوره ؟
حالش که اصلاً خوب نیس ، نرگس جون ، از وقتی که فرهاد تو جبهه
از بین رفت ، داداشم دیگه قد راست نکرد .
خانمشون چطورن ؟
نرگس
مادر
فهیمه خانم هم حال و روز خوبی نداره .

برای چند لحظه سکوت می‌کنند .

چرا شربتتون نمی‌خورین ؟ بخورین تا باز هم براتون بریزم .
مادر
نرگس
(جرعه‌ای از شربتش می‌نوشد .) وقتی آدم فکرشو می‌کنه - انگار
دیروز بود . ولی الان دوازده سال می‌گذره .
مادر
نرگس
عصر آمده دیگه .
وقتی شما رو اینجور می‌بینم - با این موهای سفید . شما که همچو
سنی ندارین .
مادر
ما هم دیگه عمرمونو کرده‌یم ، نرگس جون .

نرگس

می‌دونین، من همه‌ش به شما فکر می‌کنم. تو تموم این مدت - این دوازده سال - به روز، حتی به ساعت هم نشده که به شما فکر نکنم. شما خیلی مهربونین.

مادر

نرگس

من نمی‌خوام فضولی کنم. فقط دلم می‌خواد بدونین... دلم می‌خواد می‌تونستم براتون بگم...

مادر

(هیجان و پریشانی او را می‌بیند و دست روی دستش می‌گذارد.)
شما نباید خودتونو ناراحت کنین.

نرگس سر بلند می‌کند تا چیزی بگوید. اما بعد،
برای آن که چشمان پر از اشکش را پوشاند،
صورتش را پشت لیوان شربتش مخفی می‌کند.

مادر

نرگس

مادر

نرگس

من برم مژده‌رو بیارم به لیوان شربت بخوره.
نه. بذارین به حال خودش باشه.
توی حیاط خیلی گرمه. اذیت می‌شه.
خودش می‌آد. اون مخصوصاً برای دیدن شما اومده. ولی ازتون خجالت می‌کشه.

مادر

نرگس

از من؟ من که اونو خیلی دوستش دارم.
اون هم همینطور. از دو سه روز پیش که می‌دونست امروز می‌آیم پیش شما، دل تو دلش نبود. ولی حالا که اومدیم، به محض اینکه وارد حیاط شدیم، اون پرنده‌رو پیدا کرد و رفت خودشو با اون مشغول کرد.

مادر

ولی چرا؟

نرگس نمی‌داند چه بگوید.

مادر

دخترك نازنینم! (از جا برمی‌خیزد.) من خودم می‌رم می‌آرمش. شما همینجا بشینین و شربتتونو بخورین.

نرگس نیم‌خیز می‌شود و بعد سر جایش می‌نشیند.

مادر

(همچنانکه به در حیاط نزدیک می شود.) من الان بر می گردم. نسرین خانم اینها هم همین حالاها باید برسند.

از حال خارج می شود. نرگس تنها می ماند. چند چهره ای از شربتش می نوشد و به دور و بر نگاه می کند.

صدای مانی ماما...

نرگس از جا می پرد. چنانکه از لیوان شربتش چند قطره ای روی دستش و روی میز می ریزد.

صدای مانی ماما...

نرگس که آشکارا ترسیده، در حالیکه مراقب در اتاق مانی است، آرام آرام به طرف در حیاط عقب نشینی می کند، و مژده را که از پله ها پائین می آید، نمی بیند.

مژده

نترسین. (نرگس یکبار دیگر یکه می خورد و متوجه او می شود.) یا شما کاری نداره.

نرگس

(که با دیدن او ترس و اضطرابش ناگهان به حیرت و جذب تبدیل شده) اوا، مژده جون، تویی؟

پائین پله ها می ایستد و او را که با پیراهن سفیدش، اثیری و باور نکردنی به نظر می آید، نگاه می کند.

- مژده** هیچوقت از اتاقش بیرون نمی‌آد. حالا هم که صدای منو بشنوه، دیگه ساکت می‌شه.
- نرگس** مژده... (دستهایش را دراز می‌کند تا او را درآغوش بگیرد). چقدر دلم می‌خواست ببینمت.
- مژده** (از کنار او می‌گذرد و به میز نزدیک می‌شود. آنجا با يك دستمال کاغذی لیوان شربت او و روی میز را خشك می‌کند). بیاین بشینین.
- نرگس** بی‌اختیار می‌رود و کنار میز می‌ایستد.
- مژده** يك دستمال کاغذی هم به او می‌دهد.
- نرگس** (در حالیکه دستش را پاك می‌کند). مژده جون... من... انگار دارم خواب می‌بینم.
- مژده** چرا عمو حمید نیومد؟
- نرگس** (کم و بیش مثل بچه‌ای که مچش را گرفته باشند) حمید؟
- مژده** چرا باهاتون نیومد؟
- نرگس** (سرش را پائین می‌اندازد و روی صندلی خودش می‌نشیند). من ازش خبر ندارم. تا ظهر منتظر تلفنش شدم. زنگ نزد. بعد فکر کردم شاید اومده باشه اینجا... خودت که می‌دونی چقدر تورو دوست داره.
- مژده** الان چه مدته که خونه نمی‌آد؟
- نرگس** از هفته پیش. اون هفته، یه شب که از خونه مامان اینها برمی‌گشتیم، همسایه مون اومد گفت دم عصری چند نفر اومده بودن با حمید کار داشتن.
- مژده** پاسدار بودن؟
- نرگس** همسایه مون درست متوجه نشده بود. مسلح نبودن. ولی با یکی از این ماشینهای گشت اومده بودن.
- مژده** برای چی اومده بودن؟
- نرگس** هیچ معلوم نشد. فقط گفته بودن که برمی‌گردن... این بود که فکر کردیم اگه حمید خونه نمونه بهتره. تا ببینیم چی پیش می‌آد. (ساکت می‌شود و دیگر نمی‌داند چه بگوید).
- مژده** هنوز فعالیت می‌کنه؟
- نرگس** فعالیت؟... می‌دونی، مژده جون، این روزها...

مژده این روزها چی؟
 نرگس (مدتی فکر می‌کند.) نمی‌دونم چطور بگم.
 مژده یعنی دیگه هیچ کاری نمی‌کنه؟
 نرگس چرا... گاهی یه چیزهایی می‌نویسه - این ور اون ور چاپ می‌کنه.
 مژده (به او چشم می‌دوزد و مدتی او را که به قانع‌کننده بودن توضیحات و جوابهایش اصلاً اطمینان ندارد، نگاه می‌کند.) عمو حمید یه وقت گل سرسید فامیل بود.
 نرگس (که دیگر توانایی مقابله با او را از دست داده) مژده جون، چرا اینجوری با من حرف می‌زنی؟ چرا اینقدر تلخ و سرد به من نگاه می‌کنی؟

مژده لحظه‌ای دیگر او را نگاه می‌کند. بعد سرش را پائین می‌اندازد، با طرحهای رومیزی ور می‌رود و چیزی نمی‌گوید.

نرگس من هم مثل همه تورو دوست داشتم. همین الان به مامانت می‌گفتم. تو این دوازده سال همیشه به تو فکر کرده‌م. یه روز، حتی یه ساعت نگذشته که به تو فکر نکنم... تو فکر می‌کنی تقصیر منه که حمید... (در آستانه حق جلو خود را می‌گیرد و ساکت می‌شود.) دخترتو دیدم. توی حیاط داشت بازی می‌کرد.
 مژده مژده؟
 نرگس خیل بزرگ و قشنگ شده.
 مژده (در اشتیاق جلب صمیمت و محبت او) همه می‌کن شبیه تو شده... نه. شبیه من نیس. اون دختر قشنگی‌یه.
 نرگس من اصرار کردم که اسم تورو روش بذاریم. حمید مخالف بود. می‌گفت از کجا معلوم که بتونه حرمت نام تورو نکه داره... ولی من دلم می‌خواست که اسم تو تو خانواده بمونه...
 مژده (یکی دو دستمال کاغذی برمی‌دارد و به او می‌دهد.) بگیرین. بابا اینها دارن می‌آن. عمه نسرین و آقای ارمغان هم باهاشون هستن. اگه شما رو تو این حال ببینن، حتماً سؤال پیچتون می‌کنن.

به طرف پله‌ها به راه می‌افتد. هنگام گذشتن از کنار او دست بر شانه‌اش می‌گذارد و یه نرمی

فشار می‌دهد. بعد از پله‌ها بالا می‌رود و ناپدید می‌شود.

صدای گفتگو از حیاط به گوش می‌رسد. نرگس تندتند لیوانهای استفاده شده را توی سینی می‌گذارد و به سرعت به آشپزخانه می‌گریزد.

در حیاط باز می‌شود و پدر و ارمغان به درون می‌آیند. پدر با دست به ارمغان تعارف می‌کند که جلو برو، ولی او بیشتر نگران ادامه حرفهایش است.

ارمغان

... شما باورتون می‌شه، آقای احسانی؟ خیلی وقتها پیش می‌آد که، نصفه‌های شب، از خواب بیدار می‌شم، و دیگه خوابم نمی‌بره. از شدت نگرانی و اضطراب، و اینکه دستم هم به هیچ جا نمی‌رسه. هرروز و هرشب هم که نمی‌شه به‌اشون تلفن کرد. هر بار که قبض تلفن می‌آد، دود از کله‌آدم بلند می‌شه. با اینحال، من جلو خودمو نمی‌تونم بگیرم و زنگ می‌زنم. تازه خیال می‌کنین که چی؟ همچی دماغ آدمو می‌سوزونن که آدم از غلطی که کرده پشیمون می‌شه...

پدر
ارمغان

الان که دیگه باید حسایی جا افتاده باشن. آقای احسانی، من تو این سفر آخرم، اونجا یه چیزهایی دیدم. تو کوچه و خیابون، به در و دیوار. که زبونم نمی‌گرفته برای شما شرح بدم. اونوقت، این دوتا هم جوون، تنها، بی‌تجربه. عین اینکه شما دوتا برة معصوم بی‌دست و پا رو بیرین ول کنین تو یه جنگل تاریک وحشی... وقتی به خطرهایی که در کمین اونهاش فکر می‌کنم...

پدر

(که تازه متوجه نگرانی و آشفتگی او می‌شود، در پی دلداریش بر می‌آید.) بالاخره، وقتی درسشونو تموم کنن، می‌تونن برگردن. (حیرتزده) برگردن؟ برگردن اینجا؟... اونها از هژده نوزده سالگی رفته‌ن و الان ده ساله که اونجا زندگی می‌کنن. دیگه چطور می‌تونن برگردن؟

ارمغان

پس تصمیم گرفته‌ن برای همیشه بمونن اونجا؟ هیچ معلوم نیس. خودشون هم نمی‌دونن. همینطور پا در هوا. امروز به فردا...

پدر
ارمغان

(از دلداري دادن باز نمی‌ماند.) خوب، هنوز فرصت زیاده. هنوز اول زندگی شونه.

پدر

من می‌خوام یه چیزی رو خدمتتون بگم، آقای احسانی: گیرم بهزاد

ارمغان

بالاخره تردیدهاشو کنار بذاره و به یه رشته‌ای بچسبه و درسشو تموم کنه. شهرزاد هم یه همتی بکنه و این چند سالی رو که از پزشکی‌اش مونده به جویری سر هم بیاره و دکتراشو بگیره. گیرم که حتی دری هم به تخته بخوره و هرکدوم یه شغلی هم برای خودشون دست و پا کنن. خوب، آخرش چی؟ این چه ربطی به بنده داره؟ چه معنی و مفهومی به زندگی بنده می‌ده؟ یعنی من، بعد از اینکه بیست و سی سال از زندگی مو سر این دوتا بچه گذاشتم، حالا باید دلمو به این خوش کنم که شبهای عید نوروز یه تلفنی به ما بکنن، یا برای جشن کریسمس برامون کارت تبریک بفرستن؟ حقیقتشو بخواین، آقای احسانی، اگه من از وضع اونها نگرانم، بخاطر بیکاری و مواد مخدر و ایدز و اینجور چیزها که اونجا بیداد می‌کنه، نیس. اون چیزی که منو به وحشت میندازه منظره دوتا آدم تنها و بیکس و کاره که هرکدوم تو یه سر دنیا به یه تخته پاره‌ای چسبیدن و تو یه اقیانوس بی انتها دست و پا می‌زنن، و تو هفت آسمون یه ستاره ندارن که به‌اش دل خوش کنن... می‌دونین، آقای احسانی، وقتی خوب فکرشو می‌کنم، می‌بینم ما هم بچه‌هامونو اینجوری از دست داده‌یم...

حالا که درد دلش را کرده، دیگر سکوت می‌کند.
پدر هم که نمی‌داند چه بگوید با تأثر و همدردی
او را نگاه می‌کند و ساکت می‌ماند.
مادر همراه با نسرین وارد می‌شوند.

می‌بینین، بدری خانم؟ آقایون ما رو تو حیاط کاشته‌ن و خودشون
اومده‌ن نشسته‌ن اینجا و دل می‌دن و قلوه می‌گیرن.
شما هم بفرمایین بشینین. حالا خیلی وقت داریم. بفرمایین بشینین، یه
چای براتون بیارم.
پس نرگس خانمو چکارش کردین؟ حتماً شما آقایونو دیده از ترس
رفته خودشو قایم کرده.

نسرین

مادر

نسرین

نرگس که سینی بزرگی پر از فنجانهای چای در
دست دارد از آشپزخانه بیرون می‌آید.

نرگس

سلام، نسرين خانم...

همه سلام او را جواب می‌گویند. پدر و ارمغان از جا برمی‌خیزند و برای نرگس راه باز می‌کنند.

مادر
نرگس

نرگس خانم، چای بخوریم یا خجالت؟ شما چرا زحمت کشیدین؟ دیدم سماور جوشد و چای تازه دم...

سینی را روی میز می‌گذارد و با نسرين دیده‌بوسی می‌کند.

پدر

(به مادر) ماشینو آورده‌م دم در. مرادو صدا بزن، وسایلو بیرین بذارین تو صندوق عقب.

مادر

روی من سیاه. نسرين خانم هرچی لازم بوده آورده‌ن. از پتو و گلدون گرفته تا میوه و شیرینی و حتی قاب عکس.

پدر

شما چرا خودتونو به زحمت انداختین؟ ما خودمون همه‌چیزو آماده کرده بودیم.

نسرين

حرفشو هم نزنين. برای من هیچ کاری نداشت. گفتم یه کمکی به پدری خانم باشه.

ارمغان

خوب، موافق باشين، ديگه راه بیفتيم.

مادر

عجله‌ای نیس، آقای مهندس، بفرماین چای تونو میل کنین.

حمید، که دست مرده، دختر هشت نه ساله‌اش را در دست دارد، وارد می‌شود.

مادر

اوا، حمید آقا...

همه از جا برمی‌خیزند و شروع به سلام و علیک و احوالپرسی با حمید می‌کنند. برای مدتی همه با هم حرف می‌زنند و منتظر شنیدن پاسخ دیگری

نمی‌مانند. بعد، به تدریج به دو گروه تقسیم می‌شوند: مادر و نسرین و نرگس مژده را در میان می‌گیرند؛ و پدر و ارمغان حمید را به طرف میز هدایت می‌کنند و روی صندلی می‌نشانند.

ارمغان خوب، آقا، جریان چیه؟
نسرین شنیده‌م «برادرها» بازهم
 اومده‌ن احوالپرسی‌تون...
پدر چطور؟ بازهم اتفاقی افتاده؟
حمید نخیر. چیز مهمی نبوده.
ارمغان نسرین می‌گفت با ماشین
 گشت اومده بوده...
پدر کی؟
حمید همین چند شب پیش.
پدر چی می‌خواسته‌ن؟ برای چی
 اومده بوده‌ن؟
حمید والله، ما خودمون هم چیز
 زیادی دستگیرمون نشد.
 چون خونه نبودیم. با
 همسایه‌مون حرف زده بودن.
ارمغان کی بود به‌اتون گفتم، حمید
 آقا؟ یادتون می‌آد؟ هنوز
 شهرزاد و بهزاد رو نفرستاده
 بودم. به‌اتون گفتم دست
 نرگس خانمو بگیرین و از
 این خراب شده برین. اگه
 همونوقت این کارو کرده
 بودین، الان اونجا برای
 خودتون صاحب همه‌چیز
 بودین. قدر و قیمت یه آدم
 یا شخصیت و باسوادای مثل
 شما رو اونجا می‌دونن...

نسرین بدری خانم، می‌بینین چه دختر
 قشنگی شده؟
مادر بیا ببینم، دختر نازنینم... (بازوهای
 مژده را می‌گیرد و گونه‌هایش را
 می‌بوسد.) حالا دیگه از زن عمری
 پیرت فرار می‌کنی؟
نرگس نسرین خانم، هرچی بزرگتر می‌شه،
 بیشتر به خونواده شما شبیه می‌شه.
نسرین لب و دهنش که عیناً به خودتون رفته.
مادر چشم‌ماش... چشم‌اشو که نگاه
 می‌کنم... (ساکت می‌شود و
 صورتش را از آنها پنهان می‌کند.)
نسرین (به او نزدیک می‌شود و دست بر
 شانه‌اش می‌گذارد.) بدری خانم...
نرگس (موهای مژده را، که خود را به او
 چسبانده، نوازش می‌کند.) می‌خوای
 یه لیوان شربت برات بیارم؟

مژده که نگاه از مادر
 برنمی‌دارد سر تکان
 می‌دهد که «نه».

مادر معذرت می‌خوام، نسرین خانم،
 دست خودم نیس.
نسرین نسرین می‌دونم. من خودم هم همینطورم...

مراد روی پله‌ها ظاهر می‌شود. اما کسی او را نمی‌بیند.

مراد بابا... (همه ساکت می‌شوند و به طرف او برمی‌گردند.) دایی و خانمشون تو حیاطن.

همه نگاهها، محتاط و دزدیده، متوجه پدر می‌شود.

مراد الان مدتی‌یه، اومدن تو حیاط... همونجا واساده‌ن و تو نمی‌آن.
مادر خوب، پس چرا اونجا واساده‌ی منو نگاه می‌کنی؟ برو بیارشون تو.
پدر بهتره خودت بری. برو تعارف کن، بیان به چای بخورن.

مادر، انکار که بال درآورده باشد، به سوی در حیاط می‌رود. اما پیش از آنکه به در برسد، فرشاد، که زنش، قهیمه، به دنبالش است، به دوش می‌آید.

فرشاد (پیش از آنکه واقعاً از در گذشته و وارد شده باشد.) خیلی عذر می‌خوام، از حضور همگی - بنده خوب می‌دونم که مزاحم شده‌م. ولی تصدیق خواهید فرمود که راه دیگه‌ای...

همه از جا بلند می‌شوند و هریک با صدای بلند یا زیرلب سلام می‌دهند و احوالپرسی می‌کنند.

فرشاد سلام عرض می‌کنم - به مرحمت شما... بنده اگر مزاحم شدم، آقای احسانی، برای اینه که حس می‌کنم دیگه این آخرین فرصته... (با دو کلمه آخر صدایش از فرط تأثر آنچنان بلند و ناموزون می‌شود که همه را ساکت می‌کند.) خواهش می‌کنم یفرمایین بشینین. بنده خوب می‌دونم که اینجا به مهمون ناخوانده هستم. نه، نه، چرا... دیگه فرصتی برای این تعارفها نیس. بنده به مهمون ناخوانده هستم - ولی به

حرفی دارم که... آقا، این حرف داره منو خفه می‌کنه...

در تلاش برای حفظ تسلط و آرامش خود در
می‌ماند و سکوت می‌کند.

(از سکوت او استفاده می‌کند.) داداش بفرمایین بشینین، یه لیوان
شریت بیارم خدمتتون. بفرمایین.
بله؟

بفرمایین یه لیوان شریت میل کنین. فهیمه خانم، شما هم بفرمایین.
شریت چی هس؟
(یک لحظه در قبال این سؤال غیرمنتظره در می‌ماند.) هرچی میل
داشته باشین.

آقای مهندس، بنده خیلی خوشحالم که جنابعالی هم اینجا تشریف
دارین. حضور یه آدم جهان‌دیده و صائب‌نظری مثل جنابعالی مایه
دلگرمی بنده می‌شه. البته خواهش می‌کنم حمل به این نشه که من در
حضور آقای احسانی احتیاج به شاهد دارم. آقای مهندس، من ایشونو
مظهر صداقت و شرافت می‌دونم. این حرفی نیس که امروز بگم. از
همون اول که ایشون با خانواده ما وصلت کردن، من گفتم این برای ما
مایه افتخاره...

آقای فرشاد، ما همه خدمت شما ارادت داریم. بفرمایین یه دقیقه
بشینین از محضرتون استفاده کنیم.

(که با دقتی مبالغه‌آمیز به حرفهای او گوش می‌داده) آقای مهندس،
ما بچه‌هامونو از دست داده‌یم. پاره‌های شمون... (با تقلایی جانفرسا
جلوی شکسته شدن صدایش را می‌گیرد.) حالا حتماً حمیدآقا
می‌فرمان که بنده حق مقایسه ندارم. یعنی حق ندارم فرهادمو کنار
مژده شما بذارم - تازه، چرا مژده شما؟ اون دخترک نازنین مال همه ما
بود. حالا من قصدم، خدای نکرده، محاجه با ایشون نیس. خوب،
ایشون، از حق نکذریم، به ما خیلی هشدار دادن. حمیدآقا خیلی
چیزها می‌دونستن که ما نمی‌دونستیم. ولی من می‌خوام صادقانه یه
سوالی ازشون بکنم. قصد هیچ نوع سرزنش و بازخواستی هم ندارم.
می‌خوام ببینم خودشون الان کجای کار هستن. خودشون چکار تونستن
بکنن؟ آقا، همه‌مون اشتباه کردیم. همه‌مون خیال برمون داشته بود.

(که در این میان فهیمه را برده و روی صندلی نشانده) داداش، چرا

مادر

فرشاد

مادر

فرشاد

مادر

فرشاد

ارمغان

فرشاد

مادر

فرشاد

خودتونو ناراحت می‌کنین؟ حالا چه وقت این حرفاس؟
بنده به چیزی رو می‌خوام خدمت شما عرض کنم. چون دیگه فرصتی
باقی نیس. ملاحظه می‌فرمایین، آقای مهندس؟ همین کافی به نگاهی
به سر و وضع بنده بیندازین. حالا خانمو حرفی ازش نمی‌زنم. ولی
خود من... حال و وضعم طوری نیس که به خودم اجازه بدم تا سال
دیگه هم صبر کنم. باور بفرمایین، آقای مهندس، بنده اگر مطمئن
نبودم که این آخرین فرصته، به خودم اجازه نمی‌دادم مزاحم بشم.
قربون، این حرف ده ساله که دل منو سیاه کرده. می‌خوام خدمتتون
بگم که این حرف منو به گور برد، ولی من نمی‌خوام - یعنی نباید - این
حرفو با خودم به گور ببرم...

و چون درمی‌یابد که صدایش به ضجه ناموزون و
رقت‌انگیزی تبدیل شده، ساکت می‌شود.
همه ساکت می‌مانند و حرف زدن را غیرممکن
می‌یابند.

تسرین

آقای فرشاد، زیاد سخت نگیرین، هرکسی رو که فکرشو بکنین، دلش
از این روزگار پره.
داداش، بشینین به چای میل کنین.
بفرمایین، خواهش می‌کنم.

مادر

پدر

فرشاد، بر اثر تعارفها و نگاههای تشویق‌آمیز
آنها، بالاخره می‌نشیند. فنجان چایی را که در
برابرش می‌گذارند، پیش می‌کشد و حتی
می‌خواهد جرعه‌ای از آن بنوشد، ولی بلافاصله
متصرف می‌شود و آن را با سر و صدا کنار
می‌زند.

فرشاد

شبی که اومد، - فرهاد، پسرکمو می‌گم - شبی که اومد به من گفت
«بابا، من امروز رفتم اسممو نوشتم»، بنده فوری شستم خبردار شد.
فوری فهمیدم قضیه از کجا آب می‌خوره. ولی دندون روی چکر
گذاشتم و به روی خودم نیاوردم. به‌اش گفتم «فرهادجون، تو معافی.

من کلی این در و اون در زدم، ریش گرو گذاشتم تا معافی تو رو گرفتم. تو برای چی رفته‌ی اسمتو نوشته‌ی؟»، گفت «بابا، بحث فایده‌ای نداره. من تصمیمو گرفته‌م.» من باز هم خودمو زدم به اون راه و گفتم «پسر جون، تو که دیگه نباید کاسه داغتر از آتش بشی. من با رفقا صلاح مصلحت کرده‌م. اونها گفته‌ن تو لازم نیس بری. حتی خودشون کمک کردن برات معافی گرفته‌م.» هرچند، - حالا اینو خدمت شما می‌گم - اونها زیاد هم از این کار من خوششون نیومده بود. یعنی، حقیقتشو بخواین، بیشتر بخاطر اصرار ایشون بود. (به فهمیه اشاره می‌کند، که با دستمال بزرگی صورتش را پوشانده و بیصدا گریه می‌کند.) ملاحظه می‌کنین؟ وگرنه خود من هم با اکراه دنبال کار معافیش رفتم. ما، اون روزها، قربون، در یه شرایط سختی بودیم. بعد از سی چهل سال کار و زحمت و مشقت و انتظار، به ما می‌گفتن، آقا این دیگه آخرشه. می‌گفتن پرده بعد دیگه نوبت ماس. متوجه عرض بنده هستین؟ ولی من همه اینها رو نادیده گرفتم. از اون چیزی نخواستم. برای معافیش هم رفتم پیش این و اون رو انداختم. برای اینکه حقش بود. قانوناً و شرعاً. اون شب، همه اینها رو براش گفتم. ولی اون دیگه گوشش به این حرفها بدهکار نبود. فهمیدم که دیگه حرفهای من اثری روی اون نداره. فهمیدم این زرمه‌هایی که دور و بر ما می‌شد بالاخره کار خودشو کرده. به‌اش گفتم «پسر جون، به این حرفها گوش نده. اینها یه مشت جفنگیاته. اینها حرفهای چندتا ورق پاره‌س که یه مشت آدم هوچی و بی‌وجدان در می‌آرن. برای بازار گرمی. برای اینکه یه دو روز دیگه هم دور و بر خودشونو شلوغ کنن.» گفتم «تو چطور می‌تونی به این حرفها گوش بدی؟ چطور می‌تونی باور کنی؟ من، مرده، مثل دختر خودم بود. برای من همونقدر عزیز بود که تو هستی. مکه ممکنه؟ ما خودمون این کارها رو محکوم کردیم. تو روزنومه‌هامون هم نوشتیم.» گفتم «اگه حرف منو قبول نداری، برو از عمه بدری ت پیرس. برو از باباش پیرس.» گفتم «من هرچی آقای احسانی بگه قبول دارم.» گفتم «اگه ایشون هم همین حرفو زد، من خودم هم می‌آم اسممو می‌نویسم و با هم راه می‌افتیم.» گفتم «آخه اونها از هرچی بگذرن، از خون دخترشون که نمی‌گذرن.»... ولی فایده‌ای نداشت. آخرش به من گفت «بابا، دیگه فرقی نمی‌کنه. دیگه جزئیاتش مهم نیس. اصل قضیه اینه که ما هم دستهامون آلوده‌س.»... و فرداش، صبح زود، پا شد و رفت. معطل تعلیمات و تمرینات و این حرفها هم نشد. یه راست رفت خط مقدم. با همین بچه دهاتیایی که جمع می‌کردن و می‌فرستادن تو میدونهای

مین. از ازنهایی هم نبود که یه پتویی، ملافهای، چیززی به خودش
پینده که وقتی مین منفجر می شه...

با بلند شدن صدای حق حق فهیمه ساکت می شود
و دستپاچه به این سو و آن سو نگاه می کند.
همه ساکت و معذب سر به زیر انداخته اند و
هیچکس نمی داند چه بگوید.

فرشاد

بنده، قصد جسارت ندارم. بنده قصد ندارم، خدای نکرده، از کسی
بازخواست کنم. ولی... آقای مهندس، بنده آقای احسانی رو مظهر
صداقت و وجدان می دونم. ولی می خوام ازشون پرسیم، یعنی ایشون
باورشون می شه؟ یعنی ایشون باور می کنن که از پسرک من، از
فرهادکم، همچو چیززی برمی اومد؟ آخه، آقایون... بنده، می فهمم -
مرده... مثل دسته گل همه فامیل... من می فهمم - ولی آخه پسرک من
چی؟ آقای مهندس، ایشون نمی دونن، یعنی بنده خودم هم نمی دونستم،
فقط مادرش می دونست. پسرک من خاطر مرده رو می خواست. آخه
چطور ممکنه؟ شما چطور اجازه دادین آقای احسانی؟ یه کلمه، فقط
یه کلمه شما کافی بود، آقای احسانی...

حالا دیگر صدایش به چنان فریادهای ناموزون و
رقت انگیزی تبدیل شده که ارمغان خود را ناچار
به مداخله می بیند.

ارمغان فرشاد

آقای فرشاد، آروم باشین. این حرفها دیگه دردی رو دوا نمی کنه...
آقای مهندس، بنده قصدم جسارت به حضور ایشون نیس. ولی آقا،
پسرک من حالا یه قبر هم نداره که ما هم بتونیم گاهی بریم سر
خاکش و...

صدا در گلویش می شکند. مادر و نسرین، که به
زحمت جلو حق حق خودرا می گیرند، می کوشند
فهیمه را آرام کنند. پدر و حمید به خود

ارمغان

فرشاد

(می‌کوشد تا به وظیفه ناگوار میانجیگری ادامه دهد .) آقای فرشاد ، حالا دیکه گذشته . حالا دیکه چاره‌ای جز ساختن و سوختن نیست . آقا ، بنده اشتباه کردم . بنده فرصت طلب بودم ، یا خائن ، یا هرچی که فکرشو می‌کنین . اصلاً گیرم خودبنده اون بچه‌رو تشویق کردم که بره جبهه . برای اینکه - چه می‌دونم - فرداش بتونم سرمو بالا بگیرم و ... راجع به خود بنده هرچی می‌خواین فکر کنین . اما این آقایون چی ، آقای مهندس ؟ (پدر و حمید را نشان می‌دهد .) این آقایون که مظهر نجابت و بزرگواری‌ان - بنده هم تأیید و تصدیق می‌کنم . یعنی اون بچه لایق يك كلمه ناقابل ، يك اشاره هم نبود ؟ یعنی اون لیاقت اینو نداشت که این آقایون به کلمه باهاش حرف بزنن ؟ یعنی این آقایون هم واقعاً خیال می‌کردن که دستهای اون بچه آلوده‌س و باید کیفر این آلودگی‌رو با خون خودش بده ؟ ...

در میان جنب و جوش و سر و صدایی که اینك برپا شده ، صدای کوبیده شدن چیزی - این بار ، پارچ آبی یا گلدانی - به در اتاق مانی همه را ساکت و بی‌حرکت می‌کند . چند لحظه هريك نگران و در جستجوی چاره‌ای به دیگری نگاه می‌کند . بعد ، پدر ، به اشاره مادر که دارد اشکهایش را پاک می‌کند ، به طرف در اتاق مانی می‌رود . اما حمید که زودتر به در اتاق مانی رسیده از پدر می‌خواهد که مانی را به او واگذارد و پیش از آنکه پدر حرفی بزند ، خود وارد اتاق مانی می‌شود . در اینحال ، همگی به دعوت مادر به راه افتاده ، به سوی در حیاط می‌روند . ارمغان بازوی فرشاد را گرفته است و او را پیشاپیش دیگران هدایت می‌کند .

چند لحظه بعد دیگر هال خالی شده است و فقط تا مدتی صدای قدمها و گفتگوهای نجوامانند و احتیاط‌آمیز آنها به گوش می‌رسد . حمید از اتاق مانی خارج می‌شود و در را پشت

سر خودش می‌بندد. لحظه‌ای به صدای دور شدن
 قدمها و حرفها گوش می‌دهد و چون در می‌یابد
 که انتظارش برآورده نمی‌شود، سرش را پائین
 می‌اندازد و پاکشان به طرف در حیات می‌رود.
 مرده روی پله‌ها ظاهر می‌شود و نرم و سیکیال
 پائین می‌آید و حمید را می‌بیند که دارد در را باز
 می‌کند.

مرده عمرو حمید ...

حمید با شنیدن صدای او، مثل برق گرفته‌ها
 بی‌حرکت می‌ماند. بعد به سوی او برمی‌گردد و با
 نگاهی آکنده از اشتیاق و شادی به طرفش می‌رود.

مرده	شما داشتن می‌رفتین ؟
حمید	فکر کردم دلت نمی‌خواد بیای پائین .
مرده	مگه ممکنه ؟ چرا همچو حرفی می‌زنین ؟
حمید	نمی‌دونم . به مدتی ، اونجا ، منتظر شدم ...
مرده	می‌خواستم به کمی خلوت بشه . حالا کجا دارین می‌رین ؟
حمید	هان ؟ ... دارم می‌رم پیش اونها . (به طرف حیات اشاره می‌کند .)
مرده	شما هم می‌خواین برین بهشت زهرا ؟
حمید	خوب ، پله . چطور مگه ؟
مرده	اونجا پر از گشتی و پاسداره . شما نباید به همچو جاهایی آفتابی بشین .
حمید	(مدتی در پی یافتن جوابی که چندان نامناسب نباشد ، فکر می‌کند .)
	با من کسی کاری ندازه .
مرده	چطور این حرفو می‌زنین ؟ مگه همین هفته پیش نیومده بودن سراغتون ؟
حمید	(آهی می‌کشد و چند قدم از او دور می‌شود .) تو خودت که می‌دونی ، مرده جون . اون جریان چیز مهمی نبود .
مرده	اگه مهم نبود پس چرا از اون شب دیگه تو خونه نمی‌مونین ؟

حمید	(پنهان نمی‌کند که برای این سؤال جوابی ندارد.) همینطوری.
مژده	همینطوری؟
حمید	برای تو که دیگه لازم نیس بگم. این هم یکی از همون عاداتهای قدیمی‌یه. یه جور نظاهر، یا تقلا، برای اینکه ثابت کنم که هنوز وجود دارم؛ و نقشی که به عهده گرفته‌م، هنوز اعتبار داره.
مژده	(پس از مدتی سکوت) شما مثل همیشه شکسته نفسی می‌کنین و خودتونو دست کم می‌گیرین.
حمید	آدم برای اینکه خودشو دست کم بگیره، باید یه قدر و قیمتی داشته باشه.
مژده	(به او نزدیک می‌شود.) عمو حمید، زیاد سخت نگیرین.
حمید	من اصلاً سخت نمی‌گیرم. مدتهاس که دیگه همه چیزو به حال خودش ول کرده‌م.
مژده	راجع به من هم همینطور.
حمید	راجع به تو؟ (مدتی او را نگاه می‌کند، بعد سرش را به زیر می‌اندازد.) راجع به تو، نمی‌تونم خودمو ببخشم.
مژده	شما نباید این حرفو بزنین.
حمید	همه‌ش تقصیر من بود. من بودم که این راهو جلو پای تو گذاشتم. بدون اینکه خودم واقعاً چیزی سرم بشه. و بعدها، وقتی معلوم شد که این یه بیراهه بیشتر نیس، جلو تو نگرفتم. و آخر سر، با اینکه می‌دیدم خطر نزدیک شده، هیچ کاری برای نجات نکردم.
مژده	شما فکر می‌کنین که می‌تونستین منو نجات بدین؟
حمید	مژده، تو خودت چرا کاری نکردی؟ یعنی تو واقعاً باور کرده بودی؟
مژده	دیگه فکرشو نکنین. حالا دیگه گذشته.
حمید	دختری به باهوشی و زیرکی تو! یعنی حتی تو اون لحظه آخر، وقتی که روبه روی اونها واساده بودی و می‌دونستی که دارن شلیک می‌کنن، باز هم باور می‌کردی؟
مژده	عمو حمید، اینقدر با این حرفها خودتونو عذاب ندین.
حمید	این حرفها منو عذاب نمی‌ده. فقط دلم می‌خواد بدونم. (اندک زمانی ساکت می‌ماند. بعد سر برمی‌دارد و توی چشمهای او نگاه می‌کند.) تو می‌دونی؟... می‌تونی به من بگی؟
مژده	اگه واقعاً می‌خواین با اونها برین، دیگه باید راه بیفتین.
حمید	همه‌ش فکر می‌کردم که تو می‌تونی یه سرنخی به من بدی.
مژده	(مدتی در سکوت او را نگاه می‌کند.) عمو حمید، شما دیگه چرا؟... من وضعیت بابا یا مامان، یا حتی مرادو می‌فهمم. ولی شما... یعنی شما هم باور می‌کنین؟

حمید

(در برابر نگاه مصرانه او تاب نمی‌آورد و سرش را پائین می‌اندازد.)
من دلم نمی‌خواد تورو فراموش کنم. نمی‌خوام تو فراموش بشی.
هرچی بخواد بشه، می‌شه. شما که خودتون بهتر می‌دونین.

مژده

حمید

مژده

یعنی...
(به او فرصت می‌دهد تا دریابد که نمی‌خواهد جمله‌اش را تمام
کند.) دیگه برین. برین خودتونو با اونها سرگرم کنین. وگرنه باید تا
شب تو کوچه خیابونها پرسه بزنین.

حمید

مژده

مژده...
(بازوی او را به نرمی می‌گیرد و به سوی در هدایتش می‌کند.) من تا
توی حیاط باهاتون می‌آم. و همونجا، سر حوض می‌شینم تا شما
برگردین...

به در حیاط می‌رسند. حمید خواه ناخواه در را
باز می‌کند و با هم خارج می‌شوند.
صدای حرفهای نجوایندشان چند لحظه دیگر
شنیده می‌شود و بعد خانه در سکوت فرو می‌رود.

تابستان ۱۳۷۲

دو شعر از اسماعیل خوئی

از جانِ دلگرفته به تبعید

به شاعر گرانمایه: نادر نادریپور

اینجا خروسِ من
قمری ست،
وقتی که درگلی شیشه بخواند.

قمری که در گلی شیشه بخواند،
بالای لای الکل
بیدار می شوم
و کار می کنم
تا آنسوی سپیده،

که بی روستاست
و آفتابِ شستهء اخلومَد*
بر قامتِ فروغِ نژندش
شولای پاره پورهء رؤیاست.

شب زنده دارِ شعرم:
بیگارِ شعر

بیدارم می دارد،
درکارم می دارد،
هرشب،

* یا «اخلَمَد»: روستائی ست در خراسان، نزدیک مشهد.

تا آن سوی سپیده،
که يك نام است:

هتجار ژنده ای
از کهنه کارکردهای کلام:
معنایش این که،

در وطن اریودم،
دیری نمی گذشت که خورشید برمی آمد
و آفتاب می تابید:
معنایش این که،

پس،
می شود ساعت راکوک کرد
یا کوك هم نکرد
ورفت،

پنجره را
بر شهر شهرهای جهان بست،
پرده هارا کشید،
ولو شد،
خوابید.

مادرا
تویاد من دادی
که عاشق سپیده دمان باشم:
آنهم
زیرنگاه سرمه ای ی بی غبارترین آسمان:
که ژرفه های چشمانش را سرشار می کرد
تا کستانی
بی زمین

وبی زمان:

ومن،

خدای من!

مادر جان!

اکنون

در کدام زمانم

و بر کدام زمینم:

که هیچ شب نشد،

نمی شود،

از آه و از نگاه

دستی بر آورم

وز تارك كهكشانی

تزد يك وار

- خوشه خوشه ندارم چشم -

تك جبه ای ستاره بچینم.

با این همه،

هنوز،

شب زنده دارِ شعرم:

بیگارِ شعر

در کارم می دارد

هر شب،

تا آن سوی سپیده،

که پیغامی ست

از هیچ، هیچ روز دوباره:

در شهر شهرهای جهان -

با آسمانِ خیس و خسبش
 چون جانِ دلگرفتهء غریت، عبوس؛
 وروستای کوچكِ تنهائی ام
 در آن
 بی غلغلِ صدای آبی ی قمری،
 بی روشنای قرمزِ چشمِ خروس.

پانزدهم ژانویه ۹۳ - بیدرکجا

الماس قطره، قطرة الماس

برای فریده خانم ل.

الماس های قطرهء باران را
 می خواهم:
 الماس های مانده
 از قطره های باران را:
 بر پنجه های برگ:
 وقتی
 که پرتوی تصادفی
 از آفتاب
 بر آنها
 می تابد:
 تا چشم من

- شکارچی ی کهکشان -

کهکاه

الماسك ستارهء نابوده اى

درناكهان

میانِ من و آسمان

بیابد.

آه،

دیگر

جهان

چون قطره های عاصی ی رگبار

پراکنده نیست؛

وین کهکشانِ بیدار

در لحظه های دیدار

- در لحظه های

با گوهرِ ستاره اى ی خویش بازآمدن -

از چشم های خشمِ من آکنده نیست.

با خشمِ خویش

نه:

با چشمِ خویش می نگرم

دیگر.

و این جهان...

آه،

این جهان چه ساده ست:

الماسِ مانده اى،

انکار

- چون چشم های من -
از قطره های باران
بر پنجهء تپندهء يك برگ:
وقتی
که پرتوی تصادفی
از آفتاب
بر آن می تابد:

تا چشم من
- شکارچی ی خویش -
در آستانِ آغاز،
به قطره ای ستاره
که خود بوده است،
که خود خواهد بود،
در فرصت میانِ من و من،
یعنی،
در ناگهانه،
دست بیابد.

پانزدهم نوامبر ۹۲ - لندن

هروقت گم شدی

« هروقت گم شدی
در جای خود بایست !
تا يك کبوتر
در چشمه بال بشوید و
در آفتاب بگذرد !

من رسیده‌ام
با پاسبان لال سخن مگو !
آن گونه جلوه کن
که انگار
قفل و کلید و در
در نگاه توست »

با کالبدی که از دست می‌رود
در زیر بارش برگهای سرخ
ما کودکان !
با مادران گم شده
در جمعیت سکوت
این ازدحام سرد
ما را به این سوی و آن سوی می‌برد .

من
چشم من
و چشم خواهرم
شباهت غمگینی ست
در عصر گم شدن

من
چشم من
و چشم عمرا

« هروقت کم شدی
با خود بگو
من

راه و راهنما و خاندهام
اینقدر که يك پاره ابر بیارد
اینقدر که بر درخت میوه بتابد ،
رسیده‌ام
من رسیده‌ام ! »

مادر !
تمام عابران رفتند
هفت آسمان پرنده
صبح آمد و غروب
هفت آسمان درخت
باران گرفت و رعد
ایستاده‌ام هنوز
کی می‌رسی ؟

مرغی در این سوی
مرغی در آن سوی
بر شاخه‌های درخت دیروز خفته‌اند .

آبان ۱۳۷۱

آنروی دیگرِ عشق

حمیدرضا رحیمی

... چه عیبی دارد
که گاه شعر
پتوی گرمی شود
وقتی که برف
به روی برهنه‌ای
شمشیر کشیده است ؟

چه عیبی دارد
که گاه شعر
تکه نانی شود
وقتی که شیشه پنجره
از گرسنگی
ترك می خورد ؟

یا چشمه‌ای زلال
وقتی که
زیان در دهان
چون تکه درختی در کویر
خشك شده است ؟

یا
نوشدارویی
آنگاه که نیمی از جهان
در انواع مرگ
دست و پا می زند ؟

راستی ،
چه عیبی دارد که گاه
موسیقی شعر
صدای میخ و چکش باشد
وقتی که عشق

چیزی به من تعارف می کند
تا با آن پنجره ای بسازم
و از آن
به هرچه زشت و زیباست ،
نگاه کنم ؟

بگذارید در شعر اصلاً
گاهی هم
بوی باروت بیچد .
حیف است که عمر
همیشه
به همنشینی واژگانِ شفاف
بگذرد ...

۱۲ مهر ۷۲

رضا فرمند

کلمه

کلمه ... !
جان جهانی !
بیکرانی !
آفتاب پنهان است .
و اقیانوست
از قطره های زلال صبر
رخشان .
کلمه ... !
عطوفت اعتماد می بخشد .
و نگاهت
سردترین لحظه هایم را
گرم می کند .

نوامبر ۱۹۹۱

کشف نسخه جدید بوف کور و اسرار قتل صادق هدایت

برادر محترم مدیر مجله / جریده ...

با تقدیم سلام و طلب موفقیت در خدمت به دیانت از حضرت ملک علام برای جنابعالی و کارکنان آن جریده شریفه در تشویر افکار پیروان اسلام و ارشاد عوام تصدیق می دهد .

اخیراً مسموع شد که در طهران بعض ناشرین کتب به تجدید طبع کتاب مستطاب بوف کور، اثر عدیم النظیر مرحوم مبرور جنت مکان خلد آشیان صادق بن هدایت قلی بن جعفر قلی بن رضا قلی الشهیر به هدایت نورالله مضجعه و انارالله برهانه اقدام کرده اند . این حقیر خاطی و عبد مذنب از سنین ماضیه درباره قدرت باهره ای غوررسی می کردم که موجب می شود تا عدد کثیره ای از افراد و خاصه از طایفه شعرا و اصحاب تألیف که عمری را به اصطلاح در کفر و الحاد سپری کرده اند در غروب زندگی به صراط مستقیم عودت کنند و غرقه در ایمان و اعتقاد ، دعوت ذات باری را لبیک گویند (موارد این رجعت های قریب العقبی عدیده و متعدده می باشد و از آن جمله است مرحومان پولس فرلین و آرطور ریمبولد شاعران قرن ماضی اهل فرانسه و لوئیس عالطوسر فیلسوف اخیرالموتوفی که جملگی در عاقبت حیات فانی و قبل از شتافتن به دار باقی به عبودیت و عبادت باری تعالی روی آوردند . و رحمة الله علیهم و علی کل المؤمنین و بعض المؤمنات) . تحقیقات و تتبعات حقیر درباره این معمای پر رمز و راز همچنان ادامه دارد و انشاء الله تعالی نتایج کامله آن عنقریب به صورتی منقح و منقی تقدیم همه عشاق رضوان وحدت و سکان عالم کثرت می گردد .

اما فی الحال آنچه در این موجز و به این مناسبت تذکار آن را ضروری و واجب می داند اینکه تحقیقات این حقیر اثیم مبرهن می دارد که مرحوم صادق رح . نیز یکی از آحاد مصادیق همین تحول صیرورتی و تطور جیرورتی بوده است . هجرت ایشان به پاریس در بیست و دوم صفر المظفر سنه ۱۳۷۰ هجری قمری مقارن با دوازدهم آذرماه بارس نیل جلالی هجری شمسی نیز علنی مگر این تطور روحی و سیر ایمانی و

عرفانی نداشته است. آری، در آن ایام، در تمامی ممالك غرب اروپا، فقط این بلده مبارکه صاحب مسجد جامع عظیم الشانی بوده است. در اثر تحقیقات و تتبعات این حقیر به وضوح، عیان و علانیه شده است که در این ایام، صاحب عنوان اساساً در پاریس سکنی می‌گزیند تا بتواند به کرات متوالیه و به دفعات مکرره به زیارت و عبادت و مشاهدت و مراقبت به مسجد جامع برود. این مراودات موجب استقرار مراتب عمیقۀ ارادت و علقه‌های عدیده‌الفت میان آن مرحوم و حضرت امام عبدی بن خیدر طرابولسی که در آن زمان امامت جماعت مسلمین را در این بلاد کفر بر عهده داشتند می‌گردد.

این مؤلف با تحمل مصائب کثیره و شداید ثقیله قادر شدم که اولاد و احفاد حضرت امام عبدی بن خیدر طرابولسی را پیدا کنم. در یکی از دفعاتی که افتخار مجالست با اجل اکبر امام متوفی، حضرت مسامان بن خیدر طرابولسی را درک می‌کردم ایشان گفتند که به دفعات عدیده از ابوی معظم خود استماع کرده بودند که به مباحثات و مذاکرات خود یا مؤلفی عجمی نسب اشاره داشته‌اند و بر ایمان راسخ او مؤکداً تأکید کرده‌اند. حضرت مسامان اضافه فرمودند که در میان اوراق مرحوم ابوی، مخطوطاتی هم یافت شده است که یحتمل به لسان عجم است.

بنده به رؤیت این مخطوطات اظهار علاقه‌ای کردم و ایشان هم بسته‌ای را آوردند که با سلیقه خاصی با نخ قند در میان ورق روزنامه‌ای بسته‌بندی شده بود. بسته را گشودیم و نسخه مخطوطه‌ای یافتیم که بنده به اندک توزیق و تصفحی دریافتیم که چیزی نیست مگر نسخه جدیدی از کتاب عذیم‌النظیر بوف کور.

علیهذا چنین مستنبط است که مرحوم صادق رحمۀ الله علیه و انورالله مضجعه همه ایام آخرین عمر شریف را به تصحیح و تجدید تحریر آثار متنوعه خود مصروف می‌داشته است تا هرگونه اثر ظن و شک در دلالت بر کفر و الحاد را امحاء کند و حجت و بینۀ محکمه دیگری بر ایمان حقۀ خود باقی گذارد. این مؤلف هم اکنون مدت زمانی است که به تصحیح و تحشیه این نسخه گرانها پرداخته است و حتی به این منظور به خطۀ هندوستان نیز سفری کردم و ایامی چند را در بلده طیبۀ بنارس گذراندم تا معبد لهنکم بوچه را به رأی العین مشاهده و مناظره نمایم، از اعقاب ضعیفۀ جدیدۀ الاسلام بوگام داسی از احوالات آن بانوی بزرگوار مستحضر شوم و بر سرائر و رموز زهر مار ناک هندی وقوف یابم. حاصل کامل این تتبعات همراه با متن جدید المکشوفۀ بوف کور انشاء الله با تأیید الهی عنقریب طبع و نشر می‌شود. اما اینک توضیحاتی به شرح ذیل و به مناسبت به استحضار می‌رساند که «فی التأخیر آفات».

برخی از اهم تغییرات که مرحوم صادق به دست مبارک خود در این نسخه وارد کرده‌اند به شرح ذیل است:

- همه جا، لفظ «لکاته» را با لفظ «خواهر» جانشین کرده است: «اسمش را خواهر [سابقاً لکاته] گذاشتم چون هیچ اسمی به این خوبی رویش نمی‌افتاد. نمی‌خواستم بگویم زن، چون زن و شوهری بین ما وجود نداشت. من همیشه از روز

اول او را خواهر [سابقاً لکاته] نامیده‌ام». ارباب بصیرت درمی‌یابند که این جانشینی تا چه اندازه مقوی و مشدد پیام ربانی و ظرفیت روحانی این کتاب بزرگوار است.

- همه‌جا، «رجاله» و «رجاله‌ها» را «برادر» و «برادران» نوشته است. مثال این جمله که «ذرات تم در تن رجاله‌ها برود» با این جمله که «ذرات تم در تن برادران برود» جانشین شده است و یا اینکه «از نکستی که مرا گرفته بود، گریختم، بدون مقصود معینی از میان کوچه‌ها، بی تکلیف از میان برادران [سابقاً رجاله‌هایی] که همه آنها قیافه طماع داشتند و دنبال پول و شهوت می‌دویدند گذشتم... همه آنها يك دهن بودند که يك مشت روده به دنبال آن آویخته و منتهی به آلت تناسلیشان می‌شد».

مثال دیگری که می‌تواند میسر ابعاد جدیدۀ این اثر روحانی باشد چنین است: برادران [سابقاً رجاله‌ها] هم مثل من ازین خواهر [سابقاً لکاته] خوششان می‌آمد و او هم بیشتر به آنها راغب بود».

- علائق عمیقۀ صاحب تذکره به موازین متبرکۀ اسلامی در موارد عدیده در این تصحیحات و تحقیحات مشهود است. بر سبیل «مشت من الخروار» باید گفت که در این نسخه، این پدر قهرمان کتاب نیست که از اسلام دست می‌کشد و به خاطر دلباختگی به رقاصۀ معبد هندی به مذهب لینکم می‌گردد بلکه به عکس، چرا که مرحوم مؤلف نوشته خود را چنین تصحیح کرده است که «پدرم بقدری شیفته بوکام داسی می‌شود که دختر رقاصی به مذهب اسلام می‌گردد» و این خود بر سوز و گداز و مظلومیت این زوج جوان و مشروع بسیار می‌افزاید آنجا که می‌خوانیم «ولی پس از چندی که دختر آستن می‌شود او را از خدمت معبد بیرون می‌کنند». آری، چنین است رفتار اهل کفر و عبودالاصنام با ضعیفۀ مظلومۀ جدیدۀ الاسلامیه یوم ذی، زوجۀ شرعیۀ والد ماجد راوی سرگذشت عبرت‌انگیز بوف کور (که در واقع آنقدرها هم که در افواه شایع کرده‌اند کور کور هم نبوده است بلکه به روایتی قلیلاً قصیرالبصر بوده است و رؤیت اشیاء بعیده را زماناً و بعضاً به صعوبت می‌کرده است) واللہ اعلم بالصواب).

- مرحوم مؤلف به دست مبارک خود تصاویری را که از سفال راغی و بوف کور ترسیم کرده‌اند با موازین شرعی مطابقت داده‌اند این تصاویر را تینماً علیهذا در این مختصر عرضه می‌کنیم تا هم از عمق ایمانی مرحوم صادق نشانه کوچکی به دست داده باشیم و هم مبرهن سازیم که ازین پس هر تصویر دیگری جز آنچه در اینجا آمده است باطل و از حیز انتفاع ساقط است.

- تأمل و تدقیق در این نسخه باریسی مبرهن می‌سازد که مرحوم مؤلف هنوز همه تحقیحات لازمۀ را به اتمام نرسانده بوده است و در بعضی موارد در انتخاب میان دو شق اصلاحیه تردید داشته است. نمونه بارز در این مورد، چند بیت منظومی است که بمثابة برگردان ترجیع بند به دفعات مکرره بر لسان گزیده‌های مست [جنبدالله در متن نویافته] جاری می‌شود: «بیا بریم تا می‌خوریم / شراب ملک ری خوریم / حالا نخوریم کی خوریم؟». در این مورد، دو روایت متفاوت در حاشیۀ دو صفحۀ مختلف به قلم



همشيرة محجوبة



لكانة مكشوفة



بوف معمم



بوف مكلّ

مبارک مؤلف ثبت شده است. یکبار مرقوم کرده‌اند: «بیا بریم شربت خوریم / شربت ملک ری خوریم / حالا نخوریم کی خوریم؟» در حالیکه در مقامی دیگر چنین ضبط فرموده‌اند: «بیا بریم که آب خوریم / از آب ملک ری خوریم / حالا نخوریم کی خوریم؟». هرچند دعوت به خوردن «شربت» در روایت نخستین معنایی جز دعوت جندالله به نوشیدن شربت شهادت ندارد و عمق وافر چنین دعوتی خارج از حد و حدود است اما قرائن مختلفه بر این دلالت مصرحه دارد که خالی از استبعاد نیست که این روایت ثانویه، روایت مرجعه مؤلف بوده باشد چرا که آب زاویه مبارکه شاهزاده عبدالعظیم که در افواه عامه به آب چشمه علی معروفیت دارد مشفی القلوب والآلام است (نمونه نسخه تصحیح شده توسط آن مؤلف مکتبی در تصویر مقابل آمده است).

البته باید گفت که میرهن داشتن پیام دینی - الهی این تألیف عتیقه حاجتی چندان به این تحقیقات هم نداشته است چرا که این کتاب مستطاب همه جا به شدت صیغه اسلامیت را در خود محفوظ و مرکوز دارد و کثیری از ارزشهای دینی - مذهبی - عقیدتی و اعتقاداتی را در فرازهای عدیده خود عرضه می‌دارد؛ آنجا که مؤلف می‌نویسد «تها مرگ است که دروغ نمی‌گوید» در واقع کاری نمی‌کند مگر ترجمه کلام شریفه مقدسه «کل من علیها فان». توصیف مراسم تشییع جنازه میرهن می‌دارد که چگونه تمامی داستان با ارزشهای دینی - اسلامی عجین و معجون است. علاوه بر این سطر به سطر کتاب از مراتب افتادگی و خضوع مؤلف در برابر ذات باری تعالی اشارت و حکایت دارد تا آنجا که می‌نویسد «خدا از سر من زیاد بود».

آنچه از نظر اغلب اصحاب رأی و نظر مخفی مانده است اینکه این کتاب عظیم مالا مال از نفرت و کینه به مستکبران و کاخ‌نشینان و آکنده از مهر و محبت به مستضعفان و کوخ‌نشینان است. همه شخصیت‌های این کتاب (گاریچی، دایه، قصاب، گورکن، قاری، پیرمرد خنزرپنزی و و و...) منتخب از میان مستضعفان هستند که همه نیز موجوداتی روحانی و سماوی هستند. پیرمرد خنزرپنزی، این سنیل و مظهر کوخ‌نشینان، یک نیمچه خداست؛ «پیرمرد خنزرپنزی یک آدم معمولی لوس و بیمزه نبود، این دردها، این قشرهای بدبختی که به سر و روی پیرمرد پینه بسته بود و نکبتی که از اطراف او می‌بارید شاید هم خودش نمی‌دانست ولی او را مانند یک نیمچه خدا نمایش می‌داد». همانا بدرستی که از نظر قارئین محترم اهل معرفت و ایمان، عظمت جمله مضافیه «شاید هم خودش نمی‌دانست» مخفی نمی‌ماند.

در همین معنی صاحب بزرگوار رساله «کشف الاسرار من رموز الیوم الاعمی» می‌نویسد که حتی در عنوان این کتاب نیز رمز و بلکه رموزی است. رمز اول آن که بوف نام همان مرغی است که به نامهای جغد و کوف و بوم و غیره نیز خوانده می‌شود و از طیور است و هدف مؤلف کتاب شرح سفر عرفانی این مرغ مظلوم است. رمز ثانی در کوری بوف است که این خود اشارت دارد بر این معنی که لقاء الله تبارک و تعالی به دیده نهان و باطن میسر است و نه به بصر عیان و ظاهر که: چشم دل باز کن که جان بینی / آنچه نادیدنی است آن بینی. رمز ثالث در انتخاب این مرغ مکتون و

مختفی است که در اقوال قدما این مرغ کنایتی است به مردم زاهد و منزوی که کثر مقصود را در انزوا و خلوت و اعتزال و قطع از خلق و جمع می‌جویند. مؤلف با انتخاب این مرغ مقامات و مراحل سلوک الی‌الله را جلوهای لامنتظر اعطاء کرده است. رمز رابع آنکه البته رموز متعدد دیگری هم در عنوان این کتاب شریف می‌باشد که حاجت به توضیح ندارد.

در واقع امر چنانچه به دقت به این کتاب مستطاب نظری بیندازیم و خاصه لوح ضمیر را از آثار تبلیغات مشنوم غریزندگان و فراماسونها و مستشرقان میری و منتفی نگهداریم وقوف یقینی می‌یابیم که سراسر این اوراق چیزی نیست مگر بیان جدیدی از آن قصه جانسوز که همانا حکایت نی باشد و بریدنش از نیستان، در نتیجه گرفتاری وی در آتش سوزان هجران و میل و اشتیاقش به دیدار مجدد دوست. یعنی سفر من‌الخلق الی‌الله.

آری مضمون کتاب مبعوث‌عنه حرکت مرغی از مرغان جهان، سلطان لیالی و ظلمات و اتلال اعنی‌البوم به سوی مسجد اقصای دل و رسیدن به ملک اعظم، آنهم پس از تحمل مشقات کثیره و مصائب عدیده و عبور از منازل و مقامات پرخوف و خطر می‌باشد. این تعبیر و همچنین تشبیه جان آدمی به طائری از طیور و تشبیه کالبد آدمی به قفص و گرفتاری آن مرغ جان در این قفص تن و اشتیاق و آرزوی فرار او از این تنگنای بی‌امان و پرواز به سوی جان‌جانان در آثار متعددی از اهل عبادات و معرفت همچون منطلق‌الطیر فریدالدین عطار، رساله‌الطیر حجة الحق ابوعلی سینا و یا رساله‌الطیر امام محمد غزالی نیز به چشم می‌خورد اما باید اذعان داشت که احدی از سابقون این مضامین عمیق و تمایز عنیقه را قادر نبوده‌اند به مثال مرحوم صادق رح. درهم مزج و حل کنند و معجونی این چنین روح‌پرور و بصیرت‌افزا بسازند و به اهل ذکر و راز و دعا و نیاز وحدت اعلی عرضه کنند. و فوق کل ذی علم علیم.

پس بدرستیکه همانا سراسر کتاب شرح سفر من‌الخلق الی‌الله است. در ابتداء امر بنده گناهکار، ذات قدوسی را به مثابه سایه کمرنگی بر دیوار رؤیت می‌کند. و این سایه کمرنگ است و انسان پررنگ و اسیر حرص و آرزو نسانی. اما در سیر حکایت، به دفعات مکرره، این سایه باز می‌گردد (در حمام، در اطاق و و) والمرة بعد المرة پررنگتر می‌شود تا آنجا که در عاقبت سفر، سایه مؤلف از خود مؤلف پررنگتر می‌شود و این کنایتی است از اتصال به حق و معرفت واجب‌الوجود والایجاب والاستیجاب: «حالا می‌فهمم که نیمچه خدا شده بودم. ماورای همه احتیاجات پست و کوچک مردم بودم. جریان ابدیت و جاودانی را در خود احساس می‌کردم... در این اطاق که مثل قبر هر لحظه تنگتر و تاریکتر می‌شد شب با سایه های وحشتناکش مرا احاطه کرده بود. جلو پیه‌سوزی که دود می‌زد با پوستین و عبایی که به خودم پیچیده بودم و شالگردنی که بسته بودم به حالت کپ زده، سایه‌ام به دیوار افتاده بود. سایه من خیلی پررنگتر و دقیقتر از جسم حقیقی من به دیوار افتاده بود، سایه‌ام حقیقی‌تر از وجودم شده بود». چنین است که کتاب مستطاب بوف کور بینه دیگری

است بر این مطلب که «طیران مرغ» کجا و «طیران آدمیت» کجا. «رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبیند». و هو ارحم الراحمین و خیر الملتقمین.

این تحول و تطور روحانی مرحوم صادق رح. و رجعت بی‌شائبه وی به آغوش اسلام پرده از یکی دیگر از اسرار ایام آخرین حیات پرثمر مشارالیه برمی‌دارد. مبرهن و آشکار است که آن مظلوم همه هم و غم خود را مصروف به انتشار نسخه منقح بوف کور کرده بوده است و چنین امری در صورت وقوع، ضرت مهلکه‌ای بر پیکر نحیف اعدای اسلام بود و همه اهل کفر و زندقه را مصیبت بار و عزادار می‌کرد. بنائاً علیهذاست که بار دیگر عمال کثیف استعمار جهانی و استکبار مکانی به دسایس شیطانی توسل می‌جویند و نخست با لسان ملاطفت و تحبیب و سپس با عنان مضاربت و تهدید می‌خواهند مؤلف مؤمن و متقی را از انجام رسالت مقدس مانحن فیه ممانعت کنند و آن زمان که به حرمان و یأس مبتل می‌شوند به امحاء و محو و قتل وی تصمیم می‌گیرند. اینجاست که فرد کافر ناسلمان مرموزی به نام زینگر یا سینگر (از اعضای خاندان بزرگ زینگر بانی و مالک شرکت چند ملیتی زینگر، معظمترین سازنده چرخهای خیاطی و دوزندگی و از مهمترین عاملان وابستگی اقتصادی- فرهنگی ایران) وارد صحنه می‌شود. از کم و کیف هفت روز پایانی اقامت این نویسنده مکتبی در پاریس احدی از آحاد اقربا و اصدا خبر و حدیث و روایت حتی ضعیف و غیرموثق در اختیار ندارد. به شهادت یکی از آخرین شهود، آن عنصر مشکوکی که هدایت مظلوم را به نقل مکان از هتل قریب المسافات به مسجد به خانه‌ای در مجاورت محله بدنام و کفرانگیز پیکال تشویق و تحریض کرده است همین زینگر مشارالیه بوده است و شهود عینی ناظر بوده‌اند که چگونه و با توسل به چه حیل و ترفندهایی کلید این آپارتمان را به مسلمان صادق ما تحویل داده است. از جانب دیگر دانسته است که بازهم اوست که مرة الاخری، هفت روز بعد، به این منزل جدید مراجعه می‌کند، از دربان عمارت ظاهراً نشانی آپارتمان صادق مرحوم را می‌خواهد و پس از لحظه‌ای مراجعت می‌کند و ادعا می‌کند که جسد نویسنده مسلمان را بیجان در کف اتاق یافته است و به این ترتیب خبر خودکشی (؟) هدایت را به دربان عمارت می‌دهد!

آنچه باعث تعجب و شگفتی است تحقیقات عجولانه و سریع مأموران پلیس استعماری فرانسه برای بستن پرونده و سکوت و مسامحه سفارت طاغوت در عدم تعقیب امر است که خود از ابعاد وسیعه چنین توطئه عظیمی حکایت می‌کند. احدی جويا نشده است که زینگر، این عنصر مرموز، که بوده است و از کجا آمده است؟ از ارتباطات وسیعه او با دستگاههای اینتلجنت سرویس و موصاد و سیا هیچ سخنی در میان نرفته است؟ تعجب در اینجاست که حتی گزارش طب قانونی نیز علت فوت را به دقت و صراحت معین نکرده است! مرحوم صادق به وسیله گاز طباخ می‌میرد به خود پایان داده است و یا در اثر سم مار ناگه هندی به قتل رسیده است؟ مگر نه اینست که آثار و علایم فوت در هردو مورد مشابه و متناظر و متماثل است؟ یا للعجب

از اینهمه تسامح و تساهل این خصوم اسلام !

همه این ابهامات و ابهامات بسیار مهمتر دیگری که این حقیر در رساله قریب الانتشار «الایضاح فی قتل صادق» مستدلاً عرضه داشته است میرهن و مسلم می دارد که به ضرس قاطع و یقین ساطع، صادق هدایت، این مؤلف مسلمان راستین در غرة رجب المرجب سنة ۱۳۷۰ قمری معادل با ۱۸ اردیبهشت ماه توشقان نیل جلالی در بلدة طيبة پاریس از بلاد فرنسا به دست عمال کثیف استعمار و دشمنان اسلام با زهر مار ناکه هندی به درجه شهادت نائل شده است (از غریب آنکه ماده تاریخ وفاتیه مرحوم رضاقلیخان «هزار و دو صد هشتاد رفته ز سال / ازین جهان به جهان دگر هدایت رفت» جد امجد صاحب عنوان به مختصر تغییری ماده تاریخ مؤلف مسلمان ما نیز می گردد: هزار و سیصد و هفتاد رفته ز سال / ازین جهان به جهان دگر هدایت رفت. اهل بصیرت وقوف کامله دارند که وقوع چنین اموری از معجزات نادره است. و فیه تأمل) و به احتمال قریب به یقین، قاتل او نیز کسی جز زینگر ارمنی، این جاسوس کثیف و پلید و تبهکار صهیونیسم بین المللی و آمریکای خون آشام و عضو فرقه ضاله بایبه و بهائیه، کس دیگری نبوده و نیست (به تواتر خبر آمده است که سوابق احوال زینگر ارمنی در اسناد لانه جاسوسی نیز مضبوط و محفوظ است).

این امر پرمعنی که مراسم تفسیل و تکفین مرحوم صادق با رعایت شعایر دینی در همان مسجد جامع پاریس و توسط حضرت امام عیدی بن خیدر طرابلسی انجام گرفته است (نقل است که امام بزرگوار اشکریزان مراسم را به انجام می رسانده است. اجل اکبر ایشان تصریح داشت که هرگز ایشان را با چنین بکائی رؤیت نکرده بود) و سپس به اراده خود آن مرحوم مراسم تدفین در زاویه مختصه مسلمانان در دارالمقابر والمدافن و مسکن الاموات و الارواح پیرلاشز پاریس صورت گرفته است بینة محکمه و متقنه دیگری است بر اسلامیت صاحب عنوان.

در خاتمه عرض می شود با وجود سعی لایتنهی در اختصار و حذف مطالب بسیار بازهم سخن به درازا کشید و موجب تضییع وقت گرانقدر شما گردیدم. امید است که عفو خواهید فرمود و این شرح مکتوبه راجعه به قتل ناجوانمردانه یک مسلمان مظلوم در دیار کفر و غربت را برای تحقق حق و حقیقت و تمیز مسلمان واقعی از مسلمان نمای منحرف، امر به درج در آن جریده شریفه عالیة باقیه می فرمائید تا هم دادخواه ستمدیدگان و هم روشنگر مبهمات و هم رافع سوم تفاهمات و تلقینات باشید. خداوند منان و قادر سبحان اجر جزیل و عاقبت جمیل به شما، و قدری هم به ما، عنایت فرماید ■

فی یوم خامس عشر من ایام البیض جمادی الاولی سنة ۱۴۱۴ قمری
حرره الاقل العبد المذنب مروج شرح جده سید المرسلین
مصطفی رضوی اصطهباناتی

کتابهای تازه

شیدا نبوی

در این صفحات چشم انداز کتابهای انتشار یافته در خارج از کشور را معرفی می کند. از این شماره کتابهایی که به زبانهای دیگر و در پاره ایران نوشته شده نیز در این فهرست می آید. از نویسندگان و ناشرانی که مایلند آثارشان در «کتابهای تازه» معرفی شود دعوت می کنیم نسخه ای از اثر خود را برای ما بفرستند.

اغتمسی (رضا). آن سوی چهره ها. سوئد. نشر پاران. تابستان ۱۳۷. ۲۴۰ ص. پخش از کتاب
 سلطانی بلند از وقایع بعد از انقلاب. ارژان. سوئد. ۱۹۹۳. ۲۱۸ ص. پخش از کتاب

بصری (نسرين). گرفتار تارهای پیشداوری. برلن. کارگاه فرهنگ بین الملل. سالهای ۱۹۸۵-۱۹۸۴ بستر حوادث این زمان است. محور داستان، زنی است که به جنبش آزادیخواهانه کردستان می پیوندد و شرح ماجراهایی که بر او می رود، از آغاز تا دستگیری. این اولین تجربه نویسنده در رمان نویسی است.

پژمان (عیسی). اسرار قتل و زندگانی شکفت انگیز سهید تیمور بختیار. پاریس. انتشاراتی ژن. آوریل ۱۹۹۱. ۳۳۳ ص.

کتابی است پراهمیت بر اساس تجربیات و اطلاعات نویسنده از صاحب منصبان سازمان اطلاعات و امنیت کشور (ساواک) در رژیم گذشته.

از جمله جالبترین بخشهای کتاب صفحاتی است که نویسنده به سفر بختیار به عراق و فعالیتهای وی در این کشور همزمان با وقایع خرداد ۱۳۴۲ ایران اختصاص می دهد. نویسنده که در آن زمان مسئولیت فعالیتهای ساواک را در سفارت ایران در عراق به عهده داشته است و هنوز هم با تیمور بختیار در ارتباط بوده است اطلاعاتی گرانبها و دست اول درباره چگونگی سازمانیابی «قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲» به دست

بازگو کردن این تجربه نشان می دهد که در تحلیل و بیان چنین رویدادهایی اگر «گرفتار تارهای پیشداوری» های فرهنگی - نژادی بمانیم از فهم و درک عمق مسئله زنان یکسره به دور مانده ایم.

می‌دهد. خواننده به وضوح درمی‌یابد که آن «وقایع» در واقع امر، بخشی بوده است از نقشه‌ای که در صورت موفقیت، می‌بایست تیمور بختیار را در ایران بر مسند قدرت می‌نشاند.

پارسی پور (شهرنوش). **آه‌های بلور**. سوئد. نشر باران. ۱۳۷۱ (چاپ دوم). ۸۶ص.
مجموعه دوازده داستان از نویسنده معروف ایرانی. چاپ اول این کتاب در سال ۱۳۵۶ در تهران صورت گرفته است.

خرمی (فرهاد). **مخانه شهرآز (بررسی شعر حافظ)**. آلمان. انتشارات نوید. ۱۳۷۰. ۲۷۱ص.

کتاب، حافظ را در چهره‌های مختلف بررسی کرده است: حافظ، اوج ادب ایران، حافظ ضد استعمار، حافظ ضد آخوند، حافظ ضد صوفی و حافظ رند و عاشق.

پارسی پور (شهرنوش). **تجربه‌های آزاد**. سوئد. نشر باران. ۱۳۷۱ (چاپ دوم). ۷۲ص.
داستان بلندی است «نوشته سال ۴۹».

پاکروان (فیروزه). **من و زندگی**. لس آنجلس. انتشارات تصویر. ۱۳۷۲. مجموعه چهل و شش شعر بی تاریخ.

دستمالچی (پرویز). **سازماندهی دموکراتیک**. آلمان. ناشر؟. ۱۳۷۱. ۵۷ص.

این نوشته «کوششی است در جهت آشنایی به تاریخ مختصر و تجربه‌های ملموس در امر شکل‌گیری و سازماندهی و نقش احزاب در نظامهای دموکراتیک».

حاجی قلی (علی). **زندگی در اسارت و تبعید**. سوئد. ۱۹۹۲. ۵۴ص.
مجموعه ۹ شعر سروده سال ۱۹۹۱ در تبعید. کتاب با شعری از احمد شاملو شروع شده است.

دیانی (علی). **حقیقتی که من فهمیدم**. دانمارک. ناشر؟ تاریخ؟ ۴۲ص.
چهارده شعر سروده سالهای اخیر.

حکاکیان (رؤیا). **به خاطر آب**. لس آنجلس. انتشارات تصویر. ۱۳۷۲. ۱۳۰ص.
منتخب اشعار سالهای ۷۱-۱۳۶۲.

رها(م.). **حقیقت ساده**. هاننور(آلمان). به همت تشکل مستقل دموکراتیک زنان ایرانی در هاننور. ۱۳۷۱. ۱۶۸ص. (دفتر اول).

حدیثی مکرر و با همه تکرار تکاندهنده و باور نکرده. آنقدر که آدمی دوست دارد به خود بقبولاند که نه، اینها واقعیت ندارد. همه درکابوس می‌گذرد. مکرر به این خاطر که از هرکس که از زندانهای خمینی بیرون می‌آید، می‌پرسی، همه کم و بیش همین را می‌گویند: همه از تابوت زنده‌ها حرف می‌زنند، از اعدامهای مصنوعی می‌گویند، از شکنجه‌های بی‌امان، از اعدام و کشتارهای جمعی، از بیمارهای روانی، از فشار بر

خاکسار (منصور). **سرزمین شاعر**. آمریکا. ناشر؟ تاریخ؟ ۴۲ص.
مجموعه‌ای از سروده‌های سالهای ۵۲ تا ۵۸ همراه با یک مقدمه کوتاه درباره شعر مقاومت.

خرسندی (هادی). **آیه‌های ایرانی**. لس آنجلس. انتشارات غزال. ۱۳۷۲. ۱۱۷ص.
برگزیده‌ای از آثار سراینده در سالهای

بچه‌ها، از فداکارها و جان باختگیا، از اعتقادات و سرسختها، ضعفها و شکستها و و. با این همه از هر دهانی که می‌شنویم نامکرر است. هربار تکان می‌دهد. هربار به کابوسی مخوف می‌ماند. هربار از خود می‌پرسی آیا ممکن است انسانهایی با انسانهای دیگر چنین کنند؟ و درد اینجاست که پاسخ مثبت است.

تصویری که نویسنده از جمعه‌ها و گاودانیهایی که درخیمان زندانیان را ماهها و ماهها در آنها نگهداری می‌کردند می‌دهد، هول‌آور است. او خود از این دوره به عنوان دوره سیاه نام می‌برد. دوره‌ای که زندانی مجبور بود به طور نشسته در یک جعبه چوبی به سر برد. یک ساعت؟ یکروز؟ چند روز؟ یکماه؟ در مورد رها «ده ماه تمام این شکنجه وحشیانه ادامه داشت...». نویسنده می‌گوید برخی از قربانیان این شکنجه، هرگز نتوانستند از تأثیرات روحی و جسمی آن رهایی یابند و برخی دیگر در نهایت دست به خودکشی زدند.

کتاب، خاطرات سه سال از ۹ سال است که نویسنده در زندانهای زنان جمهوری اسلامی گذرانده است، از پائیز ۱۳۶۰. «... شکی نیست که نوشته حاضر نمی‌تواند جامع حوادث زندان باشد، چه من تنها به نوشتن آنچه که خود دیده‌ام و آنچه که در خاطرم بوده اکتفا کرده‌ام. مسلماً این تنها گوشه‌هایی است از آنچه که در زندانهای جمهوری اسلامی ایران گذشته است. ضمناً اسامی زندانیان به غیر از نام تیرباران شدگان را تغییر داده‌ام.»

بصبرانه در انتظار جلد دوم بمانیم!

زنوزی (۱). رازهای سقوط ذوق و اندیشه در سرزمین من. لندن. ناشر؟ ۱۳۷۱. ۶۹ ص.

نقدی است خواندنی بر رمان رازهای سرزمین من، اثر رضا براهنی، چاپ تهران، سال ۱۳۶۷.

سعیدی سیرجانی (علی اکبر). افسانه‌ها. آمریکا، انتشارات مرزا. ۱۳۷۱. ۱۰۶ ص.

شامل دو منظومه یک شب و دو منظره و شیخ ریا. این منظومه‌ها اولین بار در سال ۱۳۴۰ چاپ شده است. طنزی تیز با زبانی ساده.

شمس حائری (هادی). ارتجاج مغلوب در رقابت با ارتجاج غالب. هلند. ناشر؟ ۱۳۷۱. ۱۳۴ ص. آمریکا. تصویر/زمانه. ۱۳۷۱. ۱۵۸ ص.

نویسنده، از اعضای سابق سازمان مجاهدین خلق ایران است و در این کتاب با بیان تجارب و مشاهدات شخصی از «انحراف مجاهدین از اصول اولیه خود» سخن می‌گوید، سیاستها و عملکردهای مجاهدین، «انقلابات» پی در پی و متعدد دیونی این سازمان و اهداف این «انقلابات» را تجزیه و تحلیل می‌کند. اثری مهم و خواندنی.

شهریار. سلام به حیدرپایا. مترجم بهمن قرسی. لندن. ۱۹۹۲. دفتر خاک. ۷۶ ص.

بهمن قرسی دست به ترجمه منظومه معروف و زیبای حیدرپایا شهریار زده است. شعری که نخستین بار در اسفندماه ۱۳۳۲ و از آن پس بارها و بارها به زبان ترکی چاپ شده است، شعری که تقریباً به همه سرزمینهای ترک زبان رسیده و شهرت و اعتبار کسب کرده است. قرسی در این برگردان توانسته لحن «خودمانی و نزدیک و صمیمی» منظومه حیدرپایا را به کمال حفظ کند و به فارسی روانی آنرا به دست خواننده فارسی‌زبان بپسپارد به این امید که «خواننده آن گذشته از برگردان یک شعر ترکی، شعری هم به فارسی بخواند».

کتاب، متن ترکی منظومه را هم در خود دارد.

صالحی (منوچهر). ایران و دموکراسی. آلمان. انتشارات پژوهش. ۱۳۷۲. ۱۰۶ ص. «هدف از نگارش کتاب حاضر این است که روند نبود دموکراسی در ایران را براساس دلایل و مدارک تاریخی توضیح دهد» و «به بررسی عواملی بپردازد که سبب شدند تا در

ایران دموکراسی نتواند ریشه دواند و استبداد سیاسی همچنان سرنوشت میهن ما را تعیین کند.»

فرهنگ آئین (هوشنگ). هیچی، سهره مبارکه حضرت امام خمینی. تهران [؟]. ۱۳۶۷. ۴۲۱ص.

«این چه نوع جانوری (استغفرالله) است که وقتی از احساس او نسبت به خاک وطنش بعد از پانزده سال دوری اجباری می‌پرسند، می‌گوید هیچی! ما چه جوابی داریم؟» (ص. ۳۶۸ و تکرار همین موضوع در ص. ۱۷۸). جواب، این زندگینامه هزل‌آمیز «حضرت امام خمینی» است از آغاز استقرار خانواده‌اش در خمین تا پیروزی در انقلاب اسلامی.

قاضی نور (قدسی). راز. سوئد. عصر جدید. ۱۳۷۱. ۲۰۰ص.
مجموعه دوازده داستان کوتاه با نثری ساده و بی‌پیرایه.

قاسمی (رضا). معمای ماهیار معمار. پاریس. خاوران. ۱۳۷۱. ۹۸ص.
نمایشنامه‌ای است برگرفته از داستانهای تاریخی ایران.

کانتی (الیاس). جهره عمر. مترجم: کریم قصیم. آلمان. چاپخانه مرتضوی. ۱۳۷۲. ۱۰۶ص.

نمایشنامه‌ای از نویسنده بلغاری الاصل و آلمانی زبان، برنده جایزه نوبل ۱۹۸۱.

کسروی (احمد). آذری یا زبان باستان آذربایگان. آمریکا. کتابفروشی ایران. ۱۳۷۲. ۱۲۱ص.

چاپ تازه‌ای از اثر معروف کسروی، بعد از هفتاد سال همراه با مقدمه‌ای از محمود کوردزی، مقاله‌ی تحقیقی از احسان یارشاطر درباره زبان آذری و نیز نقد کتاب آذری توسط محمد قزوینی صورت گرفته.

گلشیری (هوشنگ). آهنگ‌های دردار.

آمریکا. تصویر / ژمانه. ۱۳۷۱. ۱۵۸ص.
کار تازه گلشیری مثل همیشه، خواننده را علاقمند و کنجکاو به دنبال خود می‌کشد تا از سرانجام کار قهرمانان با خبر شود. با نثری دلنشین و بافت محکم داستان. گلشیری در این رمان با نقل خاطره‌هایی از قول راوی داستان، نقبی ماهرانه می‌زند به داخل و خارج کشور، بازگویی پیوندهای گسسته و ناگسسته میان ماندگان و تبعیدیان.

کلی (ا). عجب دنیا کوچیکه. سوئد. بهار ۱۳۷۲. ۴۰ص. زیراکس.
مجموعه دوازده قطعه و داستانواره کوتاه، طنز آمیز در مورد مسایل اجتماعی ایران.

کلی (ا). لاف در غربت. سوئد. ۴۰ص. زیراکس.
نوزده قطعه و داستانواره کوتاه.

گنجینه زنان. سوئد. نشر باران. ۱۳۷۱. ۲۱۰ص.

مجموعه داستانهای کوتاهی از زنان نویسنده معاصر ایران: غزاله علیزاده، شهرنوش پارسی‌پور، کلی ترقی، منیرو روانی‌پور، سیمین بهبهانی، فرشته ساری، فریده لاشایی، پهمانه روشن‌زاده. «این مجموعه را جلدهای بعدی تکمیل خواهند کرد، جلدهایی که نامهای دیگری زینت آن خواهد بود.»

مرادی (بهرام). در شکار لحظه‌ها. آلمان. ناشر ۴. ۱۹۹۳. ۲۴۷ص.
مجموعه پانزده داستان کوتاه نوشته سالهای اخیر.

منصوران (عباس). اعتراف دولت سوئد به وجود شبکه‌های تروریستی - جاسوسی رژیم جمهوری اسلامی. سوئد. کانون سیاسی - فرهنگی ایرانیان در سوئد. ۱۹۹۲. ۹ص. زیراکس.

منصوران (عباس). وثاالهم هنر و ادبیات. آلمان. نشر اندیشه. ۱۳۷۰. ۵۴ص.

کتاب، با عنوان پاره‌ای از نویسندگان در گشتها و گفتگوهای خارج از کشور شامل دو مقاله است نوشته سالهای ۶۸ و ۶۹.

منصوران (عباس). سازمان مجاهدین خلق، سرانجام يك مرگ تاریخی. سوئد. ۱۳۷۱. ناشر: مؤلف. ۹۳ص.
نوشته‌ای است در انتقاد از سازمان مجاهدین خلق و سیاستهای آن.

میرفطروس (علی). دیدگاهها، گفت و گو با علی میرفطروس به همت بهروز رفیعی. سوئد. عصرجدید. ۱۹۹۳. ۱۲۵ص.
دیدگاهها با مقدمه‌ای از بهروز رفیعی درباره علی میرفطروس و فعالیتها و آثارش آغاز می‌شود (صص. ۱۷-۱). «این گفت و گوها حاصل دو سفرم به پاریس (در سالهای ۱۹۹۰-۱۹۹۱) و نیز محصول چندین مکاتبه و مکالمه تلفنی است.»

نوری علاء (پرتو). زبهنم دیگر شد. آمریکا. تصویر/ زمانه. ۱۳۷۱. ۹۹ص.
مجموعه بیست شعر سروده سالهای ۱۳۶۶ تا ۷۱ از شاعره خوش سخن معاصر.

نوش آذر (حسین). اجاره نشین بیگانه. سوئد. نشر باران. ۱۳۷۲. ۱۲۶ص.
داستان رنج تبعید و آوارگی، رنج بی هویتی، تحقیر و سرگردانی.

وثیق (شیدان). برای چه دیگر. محل انتشار، ناشر؟. ۱۳۷۱. ۷۲ص. زیراکس.
«نظرها و استنتاجهایی... که در جریان مطالعه و تجربه شخصی در جنبش چپ ایران و خارج به دست آورده‌ام... ایده‌ها و نظرهای کنونی من، برخلاف گذشته به هیچ روی تبدیل به یقین نشده‌اند... در نتیجه بهتر است که خواننده آنها را به مثابه پیشنهادها و فرضیه‌های نظری و پرسشگونه تلقی نماید.»

یکتایی (منوچهر). حنظل. نیوجرسی

زبانهای دیگر:

(آمریکا). روزن. ۱۹۹۲. ۵۲ص.
هفت شعر سروده سالهای ۷۰-۱۹۶۹. به هنگام اقامت یکساله نقاش/ شاعر سراینده «فالگوش» در ایران.

شعری متشخص بیانگر نجواهایی پراضطراب با زمان و زمانه.

FARZANEH(M.F). Les rencontres avec Sadegh Hedayat. Traduction avec la collaboration de Frédéric Farzaneh. Paris. José Corti. 1993.

کتاب ترجمه جلد نخست اثر دو جلدی م. ف. فرزانه آشنایی با صادق هدایت است که به هنگام انتشار، در میان ایرانیان توجه و علاقه وافری را برانگیخت (نگاه کنید به چشم انداز، ۶، ص. ۱۳۰). کتاب خواندنی فرزانه در برگردان فرانسوی خود نیز با اقبال فراوان دوستداران روزافزون صادق هدایت در فرانسه روبرو شده است.

HEDAYAT (Sadegh). Les chants d'Omar Khayyam. Edition critique. Traduit du persan par M.F. Farzaneh et Jean Malaplate. Paris. José Corti. 1993. 121p.

این کتاب ترجمه فرانسوی ترانه‌های خیام است که به انتخاب و با مقدمه صادق هدایت و همراه چند منیاتور از درویش نخستین بار در سال ۱۳۱۳ در تهران به چاپ رسید. در جاپ حاضر، ترجمه مقدمه هدایت را م. ف. فرزانه بر عهده داشته است و ترجمه رباعیات خیام را ژان مالاپلات.

انتشار این کتاب به زبان فرانسوی گام دیگری است در بهتر شناساندن نویسنده بزرگ ایران معاصر به جهان و جهانیان؛ هرچند که سهوی که در پیشگفتار کتاب راه یافته است می‌تواند گمراهی خوانندگان را موجب شود: صادق هدایت در حدود بیست

کارگرها، هزل و افسردگی. گروه محکومین: پیام هدایت. اجرا: خودکشی هدایت. افسانه هدایت و واقعیت هدایت.

MOAYYAD(Heshmat).[edited by].
Stories from Iran: A chicago
anthology 1921- 1991. Washington
D.C. Mage publishers. 1991. 574p

نخستین جنگ مفصلی است که از داستانهای کوتاه نویسندگان معاصر ایران به زبان انگلیسی منتشر می شود. جنگ شیکاگو مجموعه ای است از ۲۶ داستان کوتاه از آثار جمالزاده، هدایت، علوی، به آذین، چوبک، دانشور، گلستان، آل احمد، احمد محمود، میرصادقی، غلامحسین ناظری، فصیح، ساعدی، نادر ابراهیمی، بهرام صادقی، گلشیری، تنکابنی، گلی ترقی، مهشید امیرشاهی، محمود دولت آبادی، نسیم خاکسار، امین فقیری، شهرنوش پارس پور، منیرو روانی پور، هوشنگ آشورزاده، فرحناز عباسی.

در هر جنگی می توان از نبودن برخی و بودن برخی دیگر پرسید. اما هر جنگ، برگزیده ای است که ذوق و داوری انتخاب کننده را منعکس می کند. جنگ شیکاگو زیر نظر حشمت مؤید در دانشگاه شیکاگو انتخاب و ترجمه شده است. کتاب با پیش درآمد کوتاهی (ص. ۲۹-۱۳) درباره داستان نویسی معاصر ایران از حشمت مؤید آغاز می شود و سپس با معرفی مختصری از هر نویسنده برگردان انگلیسی داستان او چاپ می شود. وسیله ای مناسب برای آشنایی با بسیاری از داستان نویسان معاصر ایران ■

سالگی در ۱۳۰۲ شمسی، پیش از عزیمت به اروپا برای تحصیل، چاپ دیگری نیز از رباعیات خیام انتشار داده است (تهران، بروخیم) که با مقدمه ای کوتاه نیز همراه است. اما این «رباعیات خیام» هیچ ارتباطی با «ترانه های خیام» ندارد که همانطور که گفته شد در ۱۳۱۳ و پس از مراجعت هدایت از اروپا و در تهران به نگارش درآمده است. عدم توجه به این نکته باعث توضیحات گمراه کننده ژان مالاپلات است که مقدمه بر «ترانه ها» را نشانه ای از جهانی بینی هدایت بیست ساله می داند. از این طریق این اشتباه در مطبوعات فارسی (کلك) و فرانسه (لوموند) نیز راه یافته است.

KATOUZIAN (Homa). Sadegh
Hedayat: The life and legend of an
iranian writer. London. I.B. Tauris.
1991. 306p.

مفصلترین و معتبرترین زندگینامه ای است که تاکنون درباره صادق هدایت نوشته شده است. کاتوزیان در تدوین اثر خود از مدارك و اسناد فراوان و نشناخته یاری گرفته است و با بسیاری از یاران و آشنایان صادق هدایت نیز به سخن و گفت و شنود نشسته است و اینهمه بر تازگی کتاب می افزاید.

کتابی است در چهارده فصل: هدایت و ادبیات جدید ایران، سالهای نخستین، هدایت در اروپا، کار و زندگی در عصر طلایی، فرهنگ ایران و تاسیونالیسم رومانتیک، فرهنگ ایران و رألیسم انتقادی. بوف کور: شرحی انتقادی، ریشه های بوف کور، امیدها و نومیدیها، حاجیها و

کتاب چشم انداز

سفر تاجیکستان

نسیم خاکسار

چشم‌انداز

گاهنامه فرهنگی، اجتماعی، ادبی

به کوشش ناصر پاکدامن محسن یلفانی

نقل مطالب این نشریه بدون ذکر مأخذ ممنوع است.
مقالات رسیده مسترد نمی‌شود.

قیمت تکفروشی معادل ۳۵ فرانک فرانسه.

قیمت پیش فروش چهار شماره معادل ۱۲۰ فرانک فرانسه/ ۳۲ مارک آلمان/
۲۲ دلار آمریکا (به اضافه ۱۰ دلار هزینه پست هوایی برای مشترکان آمریکا).

N. PAKDAMAN
B. P. 61
75662 PARIS CEDEX 14 FRANCE

نشانی:

N. PAKDAMAN ou M. YALFANI
Cpte. No. 04901901
B. N. P. (PARIS ALESIA)
90 Ave. DU G. LECLERC
75014 PARIS FRANCE

حساب بانکی:

Češmandâz

Revue trimestrielle

Direction-rédaction: Nasser Pakdaman et Mohsen Yalfani

Češmandāz

no 12 Automne 1993

ISSN 0986 – 7856

35 Fr F